

دیوان
شاطر غلامحسین متخلص به

صفائی

ناشر

معهده مهدی زاده

حق طبع محفوظ و مخصوص است

بکتابخانه مهدیه

خیابان ناصریه

چاپ اول

قیمت مقطوع « دو قران »

طهران دیماه ۱۳۰۷

« چاپخانه خاوری »

بعضی از دواوین موجوده کتابخانه مهدیه

دیوان عارف	۲۵ - قران
دیوان حافظ اعلا	۱۰ - قران
منتخبات اشعار صائب	۸ - قران
دیوان لاهوتی	۷ - قران
گلستان سعدی خیلی اعلا	۴ - قران
دیوان عمان سامانی	۳ - قران
نصایح فردوسی	۳ - قران
دیوان عمیق بخارائی	۲ - قران
دیوان هاتف اصفهانی	۲ - قران
رباعیات حکیم عمر خیام	۲ - قران
دیوان جاهد	۲ - قران
دیوان شاطر عباس سه قسمت دوره	۲ - قران
دیوان فرخنده ساوجی	۲ - قران
دیوان خواجو	۲ - قران
دیوان صفائی	۲ - قران
لیلی و مجنون مکتبی	۲ - قران
کائنات جوی	۲ - قران
ادبیات نادری فارسی	۱ - قران
مجموعه اخلاقی یا زندگانی اجتماعی	۱ - قران
دیوان مفلس	۱۵ - شاهی

اسکن شد

دیوان

شاطر غلام حسین همتی خاص به

صفائی

ناشر

محمد مهدی زاده

حق طبع محفوظ و مخصوص است

بکتابخانه مهدیه

خیابان ناصریه

چاپ اول

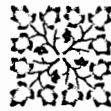
طهران دیماه ۱۳۰۷

چاپخانه خاور

صفائی

شاطر غلام حسین متخلص صفائی ابن نور محمد خان خباز قمی الاصل طهرانی
المسکن درسنگه یکہزار و دوہست و ہفتاد و سہ ہجری قمری در بلده قم
متولد و در سن دہ سالگی با پدر عالیقدر بدار الخلافہ طہران
آمدہ و بعد از تحصیلات مقدماتی بشغل و کسب پدر مشغول گشتہ و ضمناً
بہ مصداق « خذوا العلم من افواه الرجال با اہل فضل و دانش و شعر
و ادب و صاحب و مجالس و در محضر و محفل آنان با استفادہ و استفادہ
کوشیدہ و از خم عرفان نیز از دست سالکین آن سبیل ساغر سرشری
نوشیدہ سپس طبع روانش بسرودن اشعار آبدار شروع . کاهی
از مسقط و مسدس اہل دلرا شیفتہ و فریفتہ و گہی از غزلہای
شیرین عاشقان معنوی را مفتون و مجذوب ساخت و زمانہی از ابیات
نمکین و مضامین بدیع رنگین شور و ولہی در محافل اہل شوق و
ذوق انداخت اکثر اشعارش ارسال المثل بین خاص و عام کردید
و سیمہ بسیمہ و دست بدست بشہر ہا بردند و بانہان و اوراق

سپردند ولی از آنجا که شیوه بزرگان است خود معظم له آن
لثالی شاهوار را از راه فررتنی جمع ننموده و غالب آنها را
برفقا و دوستان برسم یادکار داده و خود نسخه بر نداشته تا در
این اوان ادیب دانشمند جناب عبرت همتی در جمع مباحضر
فرمودند و این بنده خادم علم و معارف محمد مهدی زاده کتاب
فروش مدیر کتابخانه مهدیه که همواره سعی بسیاری در طبع و
نشر و احیای کتب شعرا و ادبای عالیمقدار داشته و در نظر دارم
حتی القوه بطبع دواوین شعرا تدریجاً اشتغال و رزم نشر دیوان
حضرت صفائی را که تا کنون کسی بدان مبادرت نوززیده بود
فرش ذمه خود دانسته باطبعی نیکو و طرزی دلچسپ و کاغذی که خوانندگان
محترم مزیت انرا تصدیق می فرمایند انرا بحلیه طبع اراستم امید
است این خدمت نا قابل در پیشگاه معارف خواهان مورد قبول
یافته و ما را بر تکرار این قسم خدمات وادار فرمایند
محمد مهدی زاده کتابفروش



بسم الله الرحمن الرحيم

اول دفتر کنم سپاس خدا را	آنکه بنطق آفرید حمد و ثنا را
بار خدائی که در مقام ستایش	می نهد امتیاز شاه و گدا را
روز ز شب آورد برون و شب از روز	روشن و تاریک ساخت صبح و مسارا
پرده چو برداشت از شمایل معنی	آینه چهره کرد صورت ما را
ره نبرد کس به آستان جلالش	بی سرو پا کرده چرخ بیسرو پا را
پرتوی از حسن خود فیکند به یوسف	تا که ببینند خلق صنع خدا را
بهر هلاک و نجات سبطی و قبطی	داده بموسی بطور وحی و عصا را
از در حکمت جفا و جور بدشمن	وز در رحمت بدوست مهر و وفا را
تور و ضیا داده است شمس و قمر را	ساکن و گردان نموده ارض و سما را
بر کم و بر بیش خوانده امر و قدر را	بر بد و بر نیک رانده امر و قضا را
تیغ نهد عارفش بزخم نه مرهم	درد نهد عاشقش بدل نه دوا را
موسی عمران نمود و عیسی مریم	ابر بهار و نسیم باد صبا را
ز آتش و خاک آفرید و در و سمندر	داد بماه و مرغ آب و هوا را
نیست زبانی مرا که حمد تو گویم	به که کنم بر در تورو دعا را
جان صفائی گرفته بود کدورت	چهره نمودی و تازه کرد صفارا
در نعت حضرت رسول صلوات الله علیه و آله وسلم	

از پس حمد خدا ثنای محمد	میکنم از دفتر خدای محمد
خلق ازل تا ابد کنند شب و روز	از پس حمد خدا ثنای محمد
زانکه خداوند ز امر کن فیکون کرد	خلقت کونین از برای محمد
آینه چهره صفات الهی است	شعشعه فرق تا پیدای محمد

حق چو تماشای کبر بایی خود خواست
 نیستی و هستی وجود و عدم را
 آیت الله نور را پی تفسیر
 چنبره شدیشت چرخ پیر که شاید
 من توانم دل از تعلق او کند
 دوات جاوید حلقه در دل ساخت
 منظر کون و مکان بهیچ نیاید
 چون ز محمد خدا شناسی من شد
 طاعت کس موجب رضای خدا نیست
 روز قیامت که آفتاب بتابد
 هر که بسوئی نظر کند بشفیعی
 غیر محمد کسی ستوده حق نیست
 تا صلوات است بر محمد و آلش
 گر بشکافند و بموی صفائی
 در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

تا دم زدم ز مدح و ثنای تو یا علی
 نام تو هر زمان که رود بر زبان من
 گوئیکه روز و شب بر چشمم صوری
 چون مرغ بسته پیر بقیس مانده جان من
 ز آنکس خدا رضاست بدینا و آخرت
 دولتسرای نعمت جاوید شد بهشت
 طبعی عطا شدم ز خدای تو یا علی
 مشتاق تر شوم بشنای تو یا علی
 از بسکه شایقم بلقای تو یا علی
 بگشا که پر زند بهوای تو یا علی
 کز دل بود رضا برضای تو یا علی
 تا شد گدای خوان سخای تو یا علی

بندد در جحیم و گشاید در نعیم	بر خلق دست لطف و عطاى تو باعلى
ابقای اینجهان ببقای فلک بود	باقی بود فلک ببقای تو یا على
از دولت وجود تو شده رو کونخلق	خلق دو کون شد ز برای تو باعلى
از فرق عرش هیچ مقامی خبر نداد	جز فرش آستان سرائى تو باعلى
مارا ز آفتاب قیامت هراس نیست	تا بر سر است ظل لوائى تو یا على
آئینه ضمیر صفائی شد آفتاب	تا گشت صیقلی بصفایى تو یا على

غزل

شود شرمنده مه بیند اگر روى غزالیرا بزر خورشید رخشان میکشد موی غزالیرا
 رود از دیده هر دم همچو جیحون اشک خونینم نبینم ساعتی گر بگذرد روى غزالیرا
 یقین هاروت سحر آموز میشد از تلامیذش اگر میدید روزی چشم جادوی غزالیرا
 فقیه شهر بگزیند ره آتش پرستى را اگر بر چهره بیند خال هندوی غزالیرا
 خجل در باغ از پا افکند سرو و صنوبر را بیند باغبان کر قد دلجوی غزالیرا
 نمیشد گر خطا میگفتی معمار این گردون ندیده طاق جفت طاق ابروی غزالیرا
 نشد همچون صفائی هیچکس مقبول در کاهش ز بس رو بید با مژگان سر کوی غزالیرا

حجاب چهره خود کرده زلف عنبرین بورا بخوبی شهره شهر است و پنهان میکند رورا
 سر صحرا ندارم بی توای سر و سهی بالا برویم گر کشد حور بهشتی تیغ ابرو را
 بد بیضا برار از استین و قصد دلها کن فکن بر گردن دلها کمند جود کدو را
 نگون در چاه بابل می نشد هاروت سحر آموز اگر میکرد شاگردی آن چشمان جادورا
 عجب دارم که دل در آتش روى تو میسوزد نسوزد آتشین روى تو جانا خال هندو را

لوای دلبری بر پا کن اندر کشور خوبی بنما ای شوخ بر خوبان و بنما زور بازورا
بقین طاقی نزد معمار گردون جفت ابرویت نه نقاش ازل دیگر کشد این روی نیکورا
خرابم تر بجامیگردهم چون چشم خمورش بمستی میکنم آغاز مدح بار دلجو را
اگر داری تمنا روز و شب بایار بنشینی حذر کن تا توانی صحبت اغیار بد کو را
نمیدانم صفائی از چه آن ماه جهان آرا حجاب چهره خود کرده زلف عنبر بنورا

دیده من ای پریرو دید تا روی ترا کرد زنجیر دل دیوانه کیسوی ترا
نه لب شکر فشان غمزه خون ریز داشت بارها با ماه کردم رو برو روی ترا
تبغ خورشید از فروغ افتاد تا سلطان حسن از غلاف آورد بیرون تبغ ابروی ترا
مانده میدانی چرا هاروت افسونگر بچام دیده آیات غریب چشم جادوی ترا
باز می گردد بکنعان از سر بازار مصر چشم یوسف گر ببیند روی نیکوی ترا
رو بگرداند ز آئین و شود آتش پرست هر مسلمانی که ببیند خال هندوی ترا
از شمیم گل نکرده بلبل سر مست مست گر برد باد صبا در بوستان بوی ترا
در جهان هر کس که میخواهد شود صاحب نظر میکند کحل بصر خاک سر کوی ترا
با وجود زخم غم مشتاق زخم خنجرم خط دیگر هست ضرب دست و بازوی ترا
صبر در هجر تو کردن دارد امید وصال جز صفائی کس نداند عادت و خوی ترا

روزی که خواند رویت والشمس والضحی را زلف تو خواند واللیل خطت اذا سبجی را
تا صبح محشر از شرم جز شب برون نیاید خورشید اگر ببیند یکروز ماه ما را
در حوت تن چو یونس در بحر زندگانی بحر نجات جستن تسبیح کن خدا را
چندانکه نوح باشی در چار موج طوفان خواهی رسی بساحل دریاب نا خدا را

شب نقل بزم و ندان نقل دهان بار است يك نقل هم نكردند و ندانه ياد ما را
ما ترك عشق و مستی هر گز نمیتوانیم كو بازوئی كه تا بد سر پنجه قضا را
از خیل دردهندان با التفات لغات درمان توان نمودن هر درد بیدوا را
مردم ز درد هجران كو پيك آشنائی تا حال ما بگويد آن دبر آشنا را
در عشق دوست مردن بهتر ز زندگانی آن مردن از صفائی این زندگي شمارا

ای روی تو روشنتر از مهر جهان آرا از آتش رخسارت شد طور دلم روشن عیسی پی قرب تو شد در فلك چارم در طاق دو ابرویت زلفت چو كنند سجده در آتش هجرانت اشك بصرم جار بست ما و سر كود دوست از هر دو جهان زاهد تنها نه زبان من در ذكر تو گویا شد تا آتش عشق افتاد در دامن مرد و زن ساقی می عشق دوست در جام صفائی ریخت	بر گرد رخت زلفت واللیل اذا یغشی دیدم من و میگوید رب ارنی موسی با اینکه هویدائی در آینه اشیاء دانی كه چه میگوید العبد اذا صلی ترسم كه جهان گردد از گریه من دریا گر تو طلبی جنت آن كوثر و آن طوبی تسبیح تو میگوید سر تا بقدم اعضا در بادیه بخون سوخت در پرده سر الیل تا حشر خراب افتاد از نشئه آن سهبا
--	---

گر آن ماه كه ان ابرو ز رخ كبرد نقابش را نه تنها دیده را سازد منور بلكه عالم را اگر با تیغ ابرویش بریزد خون عالم را عجب نبود ز دست جور كلچین گریه غماشد كلستان جهان تاهست جز این نیست اوضاعش	نیارد هیچ چشمی تاب تیر آفتابش را در آن وقتی كه بر كیرد زرخ مشكین نقابش را مرا جمع است خاطر كس نمیخواهد حسابش را كلستانيكه بابل داده از خون دل آبش را يكی بر گل دهد آب يكی كیرد نالابش را
--	---

تقاضا کرده از من سیم وزر در نامه اش جانان ندارم غیر جان چیزی چه بنویسم جوابش را
چنان سیلاب خون جار بست از سر چشمه تیغش که خون کشتگان ترسم فرو گیرد رکابش را
شراب چشم ساقی بیشتر از می کند مستم نمیدانم ببینم چشم یا نوشم شرابش را
صفائی چون می بی غش گرفتی از کف ساقی تو هم از مرغ دل برسیخ شادین زن کبابش را

* * *

نگار من پریشان کرده بر رخساره کیسورا که از چشم بدان محفوظ دارد روی نیکورا
بقصد کشتنم با تیر مژگان تر گس مستش اشارت میکند هر دم که انداران ابرورا
فنون ساحری از چشم خوبان گر چه میبینم نمی بینم ولیکن شیوه آنچشم جادورا
گر آن زیبا پسر روزی بنامز چهره بنماید ز سر بیرون کنم یکسر هوای حورو مینورا
ندانم سحر باشد یا که معجز اینکه می بینم بروی آتشینش داده مأوا خال هندو را
میان موی او دیدم میان کمتر از موئی کمر بنهاده نامشرا میان کمتر از مورا
بیاد زلف مشکین غزالی کرد این کلشن صفائی تا بروز امشب بیو کلهای شب بورا

* * *

که ندادند بگل رنگ تو و بوی ترا	گل بدین لطف کند آرزوی روی ترا
که کنند حور بهشت آرزوی روی ترا	بچه و خلق کنند آرزوی حور بهشت
زان گرفته است دلم حلقه کیسوی ترا	روی تو تعب و کیسوت بر آن در حلقه
شیوه ساحری تر گس جادوی ترا	سایری کثر که میبود و تماشا می کرد
که ز من میطلبد سلسله موی ترا	صنما از دل دیوانه خود در عجبم
تا ببینند همه قوت بازوی ترا	از پی کشتن عاشق بکش از ابرو تیغ
صبحدم بوسه زند طلعت نیکوی ترا	چنین روی تو چنانست که خورشید فلک
نازم آن دست که زد طاق دوا بروی ترا	کس ندیده است که معمار زند طاقی جفت

سر صاحب نظران نزد صفائی فاش است کرده تا کحل بصر خاک سر کوی ترا

* * *

کاش جانان طلبد جان و دهد بار مرا	بوسه زان لب شیرین شکر بار مرا
سر بود بار گران بهر نثار قدمش	کاش می آمد و میکرد سبکبار مرا
در دلم نیست بقدر سر موئی غم مرک	تا بجان است غم عشق رخ بار مرا
بی قتلیم چه کشی تیغ که هر روز نیاز	میکشد غمزه خونریز تو صدبار مرا
هر که شد کشته عشق تو نشانی دارد	اثری بهتر از این نیست ز آثار مرا
آنچه از محنت هجر تو بمن میگذرد	گر کنم قصه شود روز شب تار مرا
حسن روی تو مگر آینه غیب نماست	که نشان میدهد از عالم اسرار مرا
نشود غیر انا الحق بزبانم جاری	گر چو منصور کشد عشق تو بردار مرا
منکه از خانه نرفتم پی خوبان قدمی	میکشد عشق تو در کوچه و بازار مرا
تا صفائی نبرد راه بسر چشمه عشق	ندهد زندگی از لعل لب یار مرا

* * *

تا شد از عشق رخت کوه کنی پیشه ما	آتش طور بود برق دم نیشه ما
جلوه در طور دلم آن که بصحراى وجود	غیر دیدار رخت نیست در اندیشه ما
عقل رفت از سر و دل خوند تا عریده زد	شیر عشقت به نیستان رك و ریشه ما
در شب زلف تو تا نار رخت شعله کشید	سوخت ز آن شعله همه خشک و تریشه ما
باد چشم تو کافیت مرا ای ساقی	که بریزی بنکه در قدح و شیشه ما
آن نهالم که بهر فصل ثمر می بخشم	هست پیوسته بدریای گرم ریشه ما
سوخت گر ز آتش عشق تو صفائی نه عجب	ز آنکه جز سوز محبت نبود پیشه ما

خورده آب نمك پسته خندان ترا
كه نمك خورده و نشكسته نمكندان ترا
كه به غنمغب و كه سيب ز خندان ترا
تا كي آريم بكف ليموى پستان ترا
آنكه بر جان نخرد ناوك مژگان ترا
كه صفای دگرى هست كلستان ترا
ميكند مطلع خورشيد گريبان ترا
وصف کرده است مگر نرگس فتان ترا

* * *

چون ذره آفتاب پرستىست كارما
از تيركى بشام سیه روز كار ما
كرده است روى و موى توليل و نهار ما
تا نمگرى بقامت و رخسار يار ما
طوفان نوح چشم و دل اشكبار ما
تا يار دلنواز بود در كنار ما
شوق تو برد از كف صبر اختيار ما

* * *

كى مرغ دل دوباره نشيند بيام ما
ساقى بریز باده كلگون بجام ما
رنكى برد بكارو كند تلخ كام ما

* * *

پسته تا كرده ادا حق نمكدان ترا
سبب پسته كه خندان شده زان ميبينم
ابخوش آنروز كه بوئيم بيستان وصال
حال ياسوخت دل از شعله آن نار عذار
مرغ جانش هدف تير هلاكت كردد
نروم سوى كلستان چنان بهر صفا
هاتم از آن مهر خسار كه هر صبحده مى
شده پر فتنه ز اشعار صفائى آفاق

تا برده برگرفت ز رخسار يار ما
بستيم تا بزلف تو دل طعنه ميزند
آنكه كه روز از شب و شب آور دز روز
روزي نميشود بقيامت ترا بهشت
باز آ و كرنه از غم تو تازه ميكند
ساقى بيار باده و ميقى بساز ساز
بیهوده در غم تو صفائى صبور شد

تا خال تست دانه و زلف تودام ما
مى درمیان و يار كل اندام در كنار
نرسم كه دور بو قلمون رنك آسمان

عجب نقاش قدرت کرده تصویر جبینش را کجا مانی تواند نقش روی نازینش را
 بچین زلف او گردیده خاقان چین افتد بیک چینش دهد از کف همه ماچین و چینش را
 دل جمعی بنیند روز و شب غیر از پریشانی پریشان کرده تا بر چهره زلف عنبرنش را
 اگر در آستانش آستینش را بچنک آرم دهم جان و نخواهم داد از کف آستینش را
 لبش سر بسته میگوید سخن از چشمه حیوان مگر خضر دلم پیدا کند ماء معیش را
 اسیر چشم جادویش شود هاروت افسونگر بگردش گر در آرد تر کس سحر آفرینش را
 هنوزش نیست ذوق شعر گر بودی صفائیرا باب زر نوشتی شعر نغز شکرینش را

فرستادی بمن آن نطق برد از مهریرا یرو ای بی ادب شهرت مده نفسا شیریرا
 روا باشد که شناسی تونه گرما و نه سرما که از قران نه شمس خوانده نه ز مهریرا را
 بشیرینان چه نسبت داری ایتلخ ترش ابرو چو در آینه میبینی عبوساً قمطیریرا
 مرا ده تیر دیگر در کمان باشد از این ترکش بگیر از من بگو چشم ضربیرا کن قوبریرا
 مرا حاجت نمی باشد بیر این ره که آوردی پی چسباندن زلف خودت صمغ و کتیرا را
 صفائیرا یکی داروی درویشی است ز اندارو اگر خواهد قوبرا میکند چشم ضربیرا را
 حرف «ب»

بگیر از آفتاب طلعت جانا نقاب امشب که تا از مغرب زلفت تقاب آفتاب امشب
 بمشتاقان ظهور حسن خود را آشکارا کن مکن خورشید عالم را نهان اندر نقاب امشب
 توئی می بینمت جانا بیداری در آغوشم و یا حور بهشتی هست میبینم بخواب امشب
 بران از آستان خود رقیب بی مرو ترا مروت نیست باشد جان من در اضطراب امشب
 مگر چیزی بغیر از نقد جان جانا طلبکاری که از من منشی عشق تو می خواهد حساب امشب
 چمن زینت گرفت از سبزه و گل درمه ارداری بریز ای ساقی کج چهره در جام شراب امشب

ز آب آتشین لبریز کن جام صفائی را که او در آتش عشقت دلی دارد کباب امشب

نا صوابست یا اولی الالباب
دیده بگشاو سر بر آراز خواب
بزن از می بر آتش من آب
یک دو رطلی کشید با احباب
تا در آمد بگریه چشم سحاب
عالم را کند ز فتنه خراب
می باردی بهشت بی احباب
ساقیا خیز و قترا در باب
که دلی دارد از فراق کباب

فصل کل توبه کردن از می ناب
ساقیا نوبت صبحی شد
آتش عشق من زبان کشید
باید امروز از می کلگون
لب کل باز شد بخنده لطف
چشم ساقی گذشته از مستی
باد بر من حرام آگر نوشم
موسم کل چو برق میگذرد
بصفائی چشان شراب وصال

گوهر محزن اسرار خدا را دریاب
بنظر آینه غیب نما را در بیاب
هم دلا قبله و هم قبله نما را دریاب
مایه زندگی و آب بقا را دریاب
حالت زار من بی سرو یلوا دریاب
روی آن دلیر خورشید لقا را دریاب
خاطر مردم بی برک و نوا را دریاب
از خدا قوت بازوی خدا را دریاب
بدعای سحری شاه و کدا را دریاب

بجهان راستی و صدق و صفارا دریاب
برقع از آینه روی دلارام بگیر
ابرویش قبله و چشم سیهش قبله نماست
یار با خضر لبش باش نه با اسکندر
برده است از دل و جان تاب تو ان هجر تو ام
ایدل از جام جهان بین ز خدا میطلبی
ایکه از مال جهان برک و نوائی داری
نفس اماره ز فرعون قوی ینچه تراست
چند روزی که صفائی بجهان مهمانی



دو دل شب ناصبازد شانه بر موی حبیب
 اهل صورت را بیابده ژد کانی داد و گفت
 از فلک خورشید عالم تاب بگردد خجل
 بر مسلمانان دهد آتش پرستی را نشان
 چون دل من میتواند کرد عالم را خراب
 تا دم صبح قیامت نیست بیداری مرا
 داد خلق از تیغ چنگیز و هلاک بود بیش
 روی او را بارها من رو برو کردم بماء
 منزل امنی اگر خواهی صفائی در جهان



در آمد از درم آن بار رفته باز امشب
 بشی که راه نظر بسته بود بر عشاق
 بگو بدیده حسرت نظر کند محمود
 ز شام تا بسحر داد وصل نتوان داد
 باب زندگیم ره نمود خضر لبش
 چو دیده در دل من نیست جز خیال رخس
 سؤال کردهش از کعبه رخ نمود و بگفت
 بگیر زلف پریشان او بخاطر جمع
 رفیق اگر شود اکام جاندهد از غم
 چگونه شکر گذاری کنم صفائی را

بستم پر مشك و عنبر شد ز کیسوی حبیب
 معنی شق القمر آورده ابروی حبیب
 در سپهر حسن اگر بیند مه روی حبیب
 در کنار آب حیوان خال هندوی حبیب
 از نگاهی ای عزیزان چشم جادوی حبیب
 دست اگر بدهد شبی خوابم بپهلوی حبیب
 این زمان فریادشان از تیغ ابروی حبیب
 در فلک مه را نباشد جلوه روی حبیب
 یا بکش از خلق و رو کن بر سر کوی حبیب

بقصد غارت دل با سپاه ناز امشب
 بروی من در عشرت نمود باز امشب
 که در کف است مرا طره ایاز است
 مگر چو روز قیامت شود دراز امشب
 بهیچ زنده دلم کرد و اهل راز امشب
 مرا بکنج گران کرد بی نیاز امشب
 بطاق ابروی جفتم بیر نماز امشب
 ز شام قدر بسی دارد امتیاز امشب
 نه یار خفته در اغوش من بنماز امشب
 مرا بشعر خودش کرد سر فراز امشب

حرف د ت

مژده ایدل که خود آراسته بار آمده است	مایه شادی و عیشم بکنار آمده است
نبود حور بهشتی بچمنین زیبایی	خاصه امروز که با نقش و نگار آمده است
گاهگاهی سخن از آن لب شیرین گوید	گوئیا نیشکرش تازه بیار آمده است
خودندانی مگر ایدوست که از آمدن	شور عشقی بسر عاشق زار آمده است
اشک کلکون برخ زردمن از هجران	همه خونست که از قلب فکار آمده است
وقت آنشد که بگیرم قدح باده بدست	ساقیا در چمنی زانکه بهار آمده است
فصل کل آمدو از دست جفای کلچین	خار حسرت بدل زار هزار آمده است
هر دم از شوق صفائی بنوا میگوید	مژده ایدل که خود آراسته بار آمده است

* * *

در گلستان جنان خازن و رضوان کل است	هر که را خانه بمیخانه و بستان کل است
بلبل از نغمه کند ترجمه باد بهار	که صغیر طرب از دولت سلطان کل است
باد بیزن بکف دایه باد است مگر	غنچه از تاب هوا خفته بدامان کل است
ساقی از جام صبا باده بیاور کامروز	بزم بلقیس چمن عیش سلیمان کل است
وقت آنست که با کل نفسی تازه کنیم	عهد تو کردن پیمان و پیمان کل است
مکذران دور ز من دور تو کردم ساقی	خاصه امروز که دور می و دوران کل است
خار پای تو شدم دست من و دامن تو	خار هم بهر همین دست بدامان کل است
گر بخندد لب از گریه من نیست عجب	گریه ابر نشاط لب خندان کل است
از ازل ما بگل روی تو خواندیم غزل	بلبل امروز اگر مست و غزلخوان کل است
نه من از عشق کل رویتو جان دادم و بس	جان بلبل هم از این زمزمه قربان کل است
حیف مضمون وفا نیست بشعرش و رانه	غزل آنست که در دفتر و دیوان کل است

خواب در مرغ چمن نیست چرا خاموش است مگر از باد خزان سر بگریبان کل است
تا نگویند که از سوز جگر بلبل سوخت که لب از ناله فرو بسته و حیران کل است
بلبل و مطرب عشاق هم آواز شدند بمقامی که دراو گوش دل و جان کل است
که صفای کل ازین است که آنالاله غذار با صفائی بچمن آمده مهمان کل است

تا بسر شورم از آن خسرو شیرین دهن است شکر شعر ترم نقل همه انجمن است
باغبان گری نکرد قافه و رخسارت را بر کند هر چه کل و سوسن و سرو و سمن است
حال هندوی تو شد راهزن پیر و جوان چشم جادوگر تو شعبده مرد و زن است
بیشمون هم کمر از بار غم عشق شکست لب شیرین نه همین در طلب کوهکن است
منت آن سایه سرو چمنم بر سر نیست تا بسر سایه آن لعبت سیمین بدن است
و عده بر خود چه دهی کوثر و طوبی و بهشت این نشان قد رخسار و لب یار من است
بلخ از سبزه و گل هست باردی چو بهشت روز عیش و طرب و شادی و ساغر زدن است
میرو دغم ز دل از سبزه و سیر لب جوی خاصه بایار که او صاحب وجه حسن است
باده بیدوست حرامست صفائی بچمن خاصه امروز که هنگام صفای چمن است

* * *

تا مرا عشق تو ای خسرو خوبان بسراست یند هفتاد و دو ملت بر من بیثمر است
نه من اندر طلبت بر در دیرو جرم هر که جویای وصال تو بود در بدر است
زاهد از عشق رخت منع من زار کند گر چه پندش پدران است ولی بیثمر است
مینماید که تو از خیل پر و بسانی کی بدین دلبری و حسن و ملاححت بشر است
این نه زلف است بگر درخت ای آفت جان بحقیقت نگرم فتنه دور قمر است
فیرق تشنه و بزم تو و مویت دادن که کدامین بودت موی و کدامین کمر است

کندم خال تو از جنت رویت چیدم
دل نبندید با وضاع جهان هیچ که من
عاشق روی تو از تیغ نگرداند روی
تا نگوید یدر من پسر م بیهنر است
آز مودم همه اوضاع جهان درد سر است
تیغ ابروی ترا جان صفائی سپر است

نه دل من بکمند سر زلفت گیر است
کله از نر کس مست تو ندارم جانا
تیغ ابرو بکش و خون من زار بریز
دل ز شوق سر زلفت خبر از بندش نیست
نیست غیر از خم ابروی توام محرابی
برو ای شیخ وز تکفیر مکن تهدیدم
آستان بوس در شاه جهانم که بر او
گر شود کشته صفائی چه بود تدبیرش
سر زلف تو کمندی است که عالم گیر است
لب هم چون شکرت مایه صدمن شیر است
عاشق روی تو بودن اگر م تقصیر است
خوش بود حالت دیوانه که سر زنجیر است
نالۀ من بتواز چیست که بی تأثیر است
کافر عشق کجا و خشنش از تکفیر است
چشم امید زن و مرد و جوان و پیر است
که ز دیوان قضا کشتن او تقدیر است

هر کسی آمد بساط زندگانی چید و رفت
ماه شب آمد بساطی چید ز انجم در فلک
خواست تا آرد بکف سر رسته عمر دراز
ای خوش آن عاشق که در میدان عشق از شوق وصل
بسکه کلچین چید کل در پیش چشم عندلیب
یار آمد تا دهد آئینه دل را صفا
تا قیامت زنده ماند از برایش مرگ نیست
محتسب تو با گمان کردی که در بازار نیست
دیگری آمد ز خود چید و از و بر چید و رفت
روز بر هم زد بساط ماه را خورشید و رفت
آنکه پای از ناز زلفش در کفن پیچید و رفت
پیش چشم بار سر داد و بخون غلطید و رفت
سوخت جانش ز آتش غیرت بدل نالید و رفت
گوئی از ما خطائی دید از آنر نجید و رفت
آنکه تخم نیکنامی در جهان پاشید و رفت
سنگ تو را کند و هم بیمانه ات سنجید و رفت

یار شب آمد ترا باغیر خود دمساز دید
فیضها از کلشن توحید بردند اهل دل
در کستان جهان جاوید ماندن بیصفاست
دم نزد اما ز کردار بدت رنجید و رفت
هر يك از راهی یکی چید و یکی بوئید و رفت
يك نظر باید صفائی رو بخوبان دید و رفت

مر از عیش جهان بی تو کامرانی نیست
بهار حسن نکویان طراوتی دارد
بمهر مامزمین دل زغصه کن آزاد
مرای بیوسی از آن لب ببخش عمر ابد
گرش حیات ابد خونبها کنی شاید
مکن تغافل از ایام پیری آ که باش
جهان بدانش و بینش نشد مسخر کس
بیدیش تمیع قضا جان اسپر نما برضا
اگر که ابر درفشان صفا دهد بچمن
که زندگانی بی دوست زندگانی نیست
که در طبیعت کلهای بوستانی نیست
که ماه چرخ در اونور مهربانی نیست
کز آب خضر مرا عمر جاودانی نیست
که قتل کشته عشق تورا یکانی نیست
که تا ابد بکفت دولت جوانی نیست
ز بخت کار بر اید بکار دانی نیست
نه کس حریف قضا یای آسمانی نیست
چو بحر طبع صفائی بدر فشانی نیست

بغیر کوی توام در جهان مکانی نیست
مرا بخوان و طلب کن در آستان جان
بیا که وقت تماشا رسید و چیدن کل
بحیرتم صنما از کجا سخن گوئی
چگونه ره بتو یابم که غیر بانك جرس
هزار عاشق دل خسته بیشتر داری
چگونه از نکهی خون خلق میریزی
خلاصی از غم عشق توام زمانی نیست
که بهتر از سروچاندان امتحانی نیست
که کل شکفته و در باز و پاسبانی نیست
که هر چه مینگرم من ترا دهانی نیست
براه نوی تو آثار کاروانی نیست
ولی چه سود که با ما ترا میانی نیست
ترا که دست بتیر و بزه کمائی نیست

بهر که مینگرم یا بهره چه میکنم
 مرا تصرف عشق تو در زبان آورد
 اگر تو خون صفائی نریختی در شهر
 بعشق دوست چو من بار جانفشانی نیست
 و گر نه مات رخ دوسترا زبانی نیست
 جزا برویتو چرا تیغ خونچکانی نیست

* * *

کل ز کلزار وصال یار چیدن مشکست
 کندم خال تو مارا کرد محروم از بهشت
 آن کمان ابرو گرم بیکان زند بردل چه غم
 یار تا رخسار زیبا دید در آئینه گفت
 چشم مست یار دارد خنجر مژگان بکف
 کوشش اسکندر آسانست در هر لب ولی
 رشته جانرا بریدن بهره جانان باک نیست
 دوست را دشنام از آتلب شنیدن سخت نیست
 طایر جان در هوایش پر زند آسان ولی
 هیچ امری نیست مشکل بیش مردان خدا
 بعد از این باید قدم از سر کنی در کویدوست
 وصل او با مردم اغیار دیدن مشکست
 آل آدم بودن و کندم نیچیدن مشکست
 تیر طعن دشمنان بر جان خربدن مشکست
 صورتی زیبا تر از این آفریدن مشکست
 ناز آن بدمست خنجر کش کشیدن مشکست
 بر سر سرچشمه حیوان رسیدن مشکست
 رشته مهر رخ جانان بریدن مشکست
 حرف سخت و سست از دشمن شنیدن مشکست
 مرغ دل از دام زلف او پریدن مشکست
 پرده اسرار مردم را دریدن مشکست
 ای صفائی ورنه با این یاد دیدن مشکست

* * *

نوبهار است و هوای بوستانم آرزوست
 ابر در فواره میبرد زشادی بر هوا
 بار بدرود و نکیسائی سرود خسروی
 بی یریشانی خاطر در چمن جمعی چو من
 دست کلچین را زباغ ایباغبان کوتاه کن
 باده کلگون بکف با دوستانم آرزوست
 از هوا بر سبزه ابر درفشانم آرزوست
 ساقی شکر لب شیرین زبانم آرزوست
 بزم انسی چون بهشت جاودانم آرزوست
 غنچه را خندان چو کل در کلستانم آرزوست

نوجوانان را مکن منع تماشا از چمن
جامه سبزی ز اطمس کرده در برنسترن
خیل مرغان را بباغ از عندلیبان تا بزاغ
نرکس شهلا کشوده دیده بر رخسار باغ
با چنین بزمی که دوش آراستم اندر چمن
قصدم از باغ ایرانست و شاهش باغبان
ملك ایران را بوسعت در جهان از چارسو
وارث تاج کی و تخت جم و ملك عجم
تا قیامت دولتش را پایدار و بیز و ال
از خدای خود صفائی هر چه میخواهی بخواه

* * *

در چمن شمشاد و سرو و ارغوانم آرزوست
بر سرش سبمین پرند کل نشانم آرزوست
بر فراز شاخساران نغمه خوانم آرزوست
باغرا از خرمی رشك جنانم آرزوست
دختر رز را بکاین ارمغانم آرزوست
تا ابد این باغ با این باغبانم آرزوست
رفته رفته چون فضای آسمانم آرزوست
یهلوی یعنی رضاشاه شهانم آرزوست
از خداوند زمین و آسمانم آرزوست
تا بکی گوئی که اینم حسرت آنم آرزوست

یار نه تنها بتیر غمزه مرا کشت
کشتم اگر چشم ساحر تو عجب نیست
در لب تو یافتم بروی تو دیدم
بسکه دل از عاشقان بزلف و بودی
خواست برد غنچه پی بر مردهات
روی صفائی ز باده سرخ از آنست

* * *

کشت و بخونم خضاب کرد سرا کشت
چشم تو چون من هزار دلشده را کشت
چشمه آب حیات و آتش زردشت
زلف تو از بار دل خمیده شدش پشت
راه نبرد و بهیچ باز شدش منت
کام گرفت از عروس حجله چرخشت

بر دردمن خسته طبیبی چو خدا نیست
تا هست در دوست مرو بر درد بگر
اسرار الهی ز چه رو نروده هویدا
از چشم تو آیات فریب است هویدا

از هیچ کسی غیر خدا درد دوا نیست
زنهار که حاجت ز در بسته روانیست
روی تو اگر آینه صنع خدا نیست
وزقد تو در شهر کجا فتنه بیا نیست

یوسف که بود شهره عالم بصاحت	در مصر ملاحی بعزیزی شما نیست
عهد تو مرا یاد و ترا گشته فراموش	این جور و جفای تو بهماش طرفانیست
دل از غم روی تو فدا کردم و جان نیز	ثابت قدمی در ره عشق تو چو مانیت
سر تا قدم آئینه حسنی و لطافت	افسوس که در چشم ولبت صلح و صفایت
ره نیست صفائی بدر دوست جز از دل	رو کن که جز او آینه غیب نمایت

* * *

سربکه بر سر کوبش چو کوی غلطان نیست	یقین که لایق چو کان زلف جانان نیست
کسی که بوسه گرفت از لب تو و جان داد	درین معامله از هیچ ره پشیمان نیست
گذشتن از سر دنیا و آخرت سهلست	ولیکن از سر یک موی دوست آسان نیست
ز شوق چشمه نوش تو تا ابد زنده است	و گر نه زندگی خضر ز آب حیوان نیست
شکایت از تو بهر کس نمیرم هر چند	ز دست زلف تو چون من کسی پریشان نیست
اچا ز گندم خال تو دیده می پوشم	هر آدمی که از او دیده پوشد انسان نیست
شد از نسیم سر زلف تو جهان مشکین	و گر نه مشک تبار اینقدر فراوان نیست
خیال روی تو از دل نمیرود بیرون	چرا که صاحب این خانه دوست مهمان نیست
مزن بپیش صفائی ز کفر و ایمان دم	که غیر زلف و رخ بار کفر و ایمان نیست

هیچکس را آنهی از عالم درویش نیست	زانکه عالم در بر درویش یکدم بیش نیست
هر که جاد دل خیمه زد چشم از صلاح عقل بست	جلوه گاه عشق جاد عقل دور اندیش نیست
در مقام معرفت ای سالک طی طریق	رتبه بالاتری از رتبه درویش نیست
با کبازان را گرفتاری به از آسودگی است	هر که شد در بند جانان بند جان خویش نیست
در دمند عشق را تریاق باشد زهر هجر	هر که را باشد هوای نوش باک از نیش نیست
بیش تیغ دشمنان هر کس که جسان سازد سپر	نزد جانان در جهان افکنده سر در پیش نیست

چهره تا پوشید دیدم می‌رود خون از دلم چشم بر منظور آگاه از درون ریش نیست
عاشقان را جانفدای دوست کردن سنت است قابل قربان عید روی جانان میش نیست
عشق اگر بازی صفائی برخلاف نفس باش کاین سعادت در نهاد نفس کافر کیش نیست

* * *

نازم آن چشم سیاهت که بالای دل ماست دم بدم ساز کن فتنه برای دل ماست
روز و شب آنچه من از رلف و رخت می بینم همه از قدرت و آثار خدای دل ماست
چشم و ابروی و لب و خال و رخت جمله نکوست خاصه لعل تو که آن عقده کشای دل ماست
گرچه با عقل و ادب نیست ولی آرام است تا ز کیسوی تو زنجیر پهای دل ماست
چشم بیمار تو از درد نگه دور مباد زآنکه دردی است که پیوسته دواى دل ماست
از هوای رخ جانبخش تو فردوس برین فیض از خرمی آب و هوای دل ماست
آنچه از ثابت و سیاره که در افلاک است پر توی ز آینه غیب نمای دل ماست
همه مجهول جهان در بر ما معلوم است بتو پوشیده نماند ز صفای دل ماست
چون صفائی دل تو مخزن اسرار خداست مخزن سر خداوند سواى دل ماست

* * *

نه من شکسته دلم از شکست طره دوست درست چون نگری هر دلی شکسته اوست
خطاست شکوه بر دوست بردن از دشمن چه جای آنکه بدشمن برند شکوه زد دوست
هزار تیر ستم بر دلم نشسته و من بدان خوشم که ز مهر کان آن کمان ابروست
ز فرق تا بمیان تو موی افشان است ندانم که کدامین میان کدامین دوست
بزیر زلف تو تنه‌ها دلم نیافت قرار هزار سلسله دل خفته زیر آن گیسوست
تمام فتنه دوران ز چشم ساحر تست چرا که چشم تو در سحر اولین جادوست
رخ تو در فلک حسن ماء تابان است خوشا بحال صفائی که عاشق آن دوست

حرف ث

عشق قدیمست و حسن رویتو حادث	حسن تو عشق مرا چه کرشده باعث
عشق من و حسن تست چون بد و مفتاح	هر دو قدیم ز ما نبیند نه حادث
میزند آتش بسبزه و کل و ریحان	بیند اگر نوبهار خط تو حارث
کوری چشم رقیب در همه عمر	بین من و بار رخ نداده حوادث
ساقی کل چهره در کجاست مغنی	تا که شود در میان ما و تو ثاک
نیست برای شهید عشق تو جانا	در همه آفاق غیر عشق تو وارث
یا که شود کشته یا معاف صفائی	از همه سو بسته بر تو راه مباحث

حرف ج

یار دور از من رنجور و مرا نیست علاج	آری آری چو توان نیست علیل است مزاج
ای طبیبان همه دانید که درد من زار	درد عشق است و نکردم مگر از دوست علاج
غیر عشقش که کند غارت ملک دل ما	نستاند کسی از کشور ویرانه خراج
حاجت از مهر رخس گر طلبم نیست عجب	کس نباشد که بخورشید نباشد محتاج
من بجان مشتریم نی بکلافی چو عجز	یوسف حسن ترا بر سر بازار حراج
ملک دل هم چو شهبان از همه خوبان بستان	ایکه از حسن خدا داده بسر داری تاج
هر که در چشم دلش نور چراغ رخ تست	بر سر کوی تو ره کم نکنند در شب داج
صنما تعبیه اگر روی دلارای تو نیست	کرد کوی تو چرا بهر طواف آمده جاج
میزند نقش و فاخون صفائی بر خاک	کر سر آید بر خاک انا الحق حلاج

حرف ح

ترا که حسن و ملاححت بود سیاه و سلاح	بگیر ملک دل خسروان بعین صلاح
خیال گنج رخس داشتم بدل دیدم	که با دو افعی زلف است گنج را مفتاح
با نکه از لب لعلش چشید آب حیات	بگفت خضر لبش ز بر لب که همی فلاح

بکن حواله کام دلم بلب نه بچشم
بحرص دانه خال تو مانده مرغ دلم
بگو بساقی کاچهره سر بر آراز خواب
نخوانده درس صفائی بجان دوست قسم
که چشم بر سر جنگست و لب بی اصلاح
بدام زلف تو چون طایر شکسته جناح
که هست وقت صبحی بیار ساغر اراح
مگر بمکتب عشق تو یک هو الفتاح

حرف ح

بخویش عزه مشو تر تراست زرین کاخ
بجز بنای محبت که تا ابد باقی است
مباش زهر زبان بر درون ریش و بترس
درین دو روزه که هستی بخلاق نیکی کن
بدوست زنده و دشمن بدوستدانی کیست
جهان بشاه و تداو وقت مرگ یکسانست
ز بسکه بار گران فراق بار کشید
که مرگ سر زده آید بسر ترا کستاخ
شود خراب بگردون اگر بر آری کاخ
ز نیش مار عقوبت درین کهن سوراخ
که تنگنای لحد را کنی بخویش فراخ
کسی که بر سر شاخست و بردارین شاخ
که هر دودر کف مرگند هم چو سنک فلاح
برفت گوهر عمر از کف صفائی آخ

حرف « د »

گر نقاب از رخ تو باد صبا باز کند
سر برون میکند از بهر تماشای رخت
هر صبحی که سر از خواب بر آرد چشمش
سروا گریش تو بر خاست بقامت خود را
سوخت از آتش هجر تو دل و جان نبرد
در همه شهر توئی صاحب آوازه و بس
چشم جادوی تو در سحر زبس استاد است
تا که خال تو بود دانه و زلفین تو دام
هوا روی تو بخورشید فلک ناز کند
دلم از دیده اگر روزنه باز کند
فتنه تازه تر از تازه تری ساز کند
بتواضع بر تو خواست سرافراز کند
که برای شب وصل تو پس انداز کند
شور عشقت همه را صاحب آواز کند
میتوان گفت که در دلبری اعجاز کند
بکیجا مرغ دل از سوی تو پرواز کند

هیچکس را نشود محرم این راز کند
مرغ را خنده کل قافیه پرداز کند

دل نکوید سخن عشق تو جز بالب تو
سخن از لعل تو آموخت صفائی آری

* * *

مقام امن و امان اختیار خواهم کرد
بکوی عشق تو یا استوار خواهم کرد
ندائی در تو اختیار خواهم کرد
بپای قاصد او جان نثار خواهم کرد
من از ملامت او افتخار خواهم کرد
کجا بگفته او اعتبار خواهم کرد
فدای تیغ دو ابروی یار خواهم کرد
بقاف عشق تو عنقا شکار خواهم کرد
بسوی دوست ز دشمن فرار خواهم کرد

بسوی دوست ز دشمن فرار خواهم کرد
ز بام چرخ اگر سنک بر سرم بارد
بشاهی دو جهانم گر اختیار دهند
دمی که از بر جانان پیام وصل رسد
ز عشق رویتو مفتی مرا ملامت کرد
کسیکه بی خبر از سر عشق یار بود
گرم ز جانب اغیار تیغ بارد جان
چو عنکبوت بناری مکس نمیگیرم
ز خلق بسکه دل آزرده شد صفائی گفت

* * *

واقف از سوز دل بلبل افکار نشد
تا بر چشم تو افتاده و بیمار نشد
بره کعبه مقصود سبکبار نشد
هیچ از نکته اسرار خبر دار نشد
که بدام سر زلف تو گرفتار نشد
مو بمو واقف از آن طره طرار نشد
غیر جان هیچ ازین خسته طلبکار نشد
لابق کوثر لعل لب دلدار نشد

هر که در پیش کل روی بتان خوار نشد
بچمن سرخوش و خمور نشد در گرس مست
ترك سر هر که در اول قدم عشق نکرد
هر که حرفی ز دهان تو بگوشش نرسید
از پی دانه خال تو نشد مرغ دلی
دل من تا بر زلف تو مأوا نگرفت
منشی عشق تو هر چند که بنمود حساب
تا صفائی نشد از اهل بهشت رخ یار

* * *

هر که بسر شور عشق یار ندارد
می نبرد حظ سبزه و گل و ریحان
نیست بسر منتش ز مقدم جانان
غمزه معشوق دل بجبر ستاند
میبری از من دل و دهی دوجهانم
پرده زرخسار بر فکن که ازین بیش
تکیه مکن بر دوروزه دولت دنیا
یا تو بیا یا مرا ببر که درین شهر
می نبرد بوئی از بهشت صفائی

* * *

ماه بر طلعت تو نور ندارد
پیش لب لباده طه-ور ننوشم
چشم ترا از چه التفات بما نیست
انس گرفتم اگر به آتش رویت
نور بتابد کرا ز رخ تو عجب نیست
پیک من آهست در بر تو که دامن
گر بنوازی دل مرا ز بزرگی است
آب که مینوشی از گلهوی تو پیداست
حظ نبرد از رخسار قیب که حیوان
زر چو ندارد صفائی از در زاری

در حرم قرب یار یار ندارد
هر که درین نوبهار یار ندارد
در قدمش آنکه جان نثار ندارد
عاشق بیچاره اختیار ندارد
با دوجهان عاشق تو کار ندارد
دیده من تاب انتظار ندارد
ز آنکه جهان کارش اعتبار ندارد
بی تو دل زار من قرار ندارد
هر که بسر شور عشق یار ندارد

ناز نگاه تو چشم حور ندارد
مستی لعلت می طه-ور ندارد
حور که در دلبری قصور ندارد
جلوه حسن تو نار طور ندارد
ترجمه جز رخ تو نور ندارد
بر سر کویت صبا عبور ندارد
دست سلیمان عجب ز مور ندارد
لطف کلهوی ترا پلور ندارد
در صفت آدمی شعور ندارد
کام طلب عاشقی که زور ندارد



بصورت اهل خرابات اگر چه درویشند	بشان و مرتبه سلطان عالم خویشند
بطور دل همه موسی صفت بنار رخس	چو زلف او همه سر گرم و فارغ از کیشند
ز راه دل قدمی تا مقام او ادناست	که ره روان طریقت زد بگران پیشند
حذر کنید ز فرعون نفس و اتباعش	که همچو عقرب جراره ضارب نیشند
ندا رسید ز کرو بیسان صفائی را	خوشا بحال کسانی که چو تو درویشند



ایخوش آن عاشق که بر سر شور عشق بار دارد	بر جگر تیر جفا پیوسته از اغیار دارد
درد ما را میتواند کرد درمان با نگاهی	آنکه ما را چشم بیمارش چنین بیمار دارد
آن کمان ابرونه تنها میزند تیرم زمثر کان	تیرها در ترکش ناز آن بت عیار دارد
هر شبی آن ماه طلعت بر امید صبح وصلش	دیده ما را چو چشم اختران بیدار دارد
کنج اگر بر یاسبان باشد بیغما میبردش	آن پری بر گنج رخسارش ز کیس و ما دارد
خال هندویش ندارد گر سر آتش پرستی	از چه بر خورشید رویش سجده در هر بار دارد
یارد در قربان که عشق از برای عید رویش	از گروه عاشقان قربانی بسیار دارد
باغبانان تا که کلچین را بگلشن بار دادی	نالهای بلبل زار از دل افکار دارد
با زبان عشق میگوید بمشتاقان صفائی	ایخوش آن عاشق که بر سر شور عشق بار دارد



دل من تا بخط و زلف و رخس محرم شد	سبزه و سنبل و گل دید و خوش و خرم شد
همسری تا مه نو کرد با بروی نکار	خوب انگشت نما در همه عالم شد
گر خمیده قدم از اثر پیری نیست	بجوانی قدم از بار فراقت خم شد
تا بر آمد بصلیب سر زلف تو دلم	محو دیدار نو چون عیسی بن مریم شد
در بهشت رخ تو گندم خالی دیدم	که از آن دانه بسی خون بدل آدم شد

تا که در چاه زنجندان تو شدیوسف دل
چشمه آب حیات است صفائی دهنش

رسن زلف تو در گردن او محکم شد
زنده ماند آنکه بخضر لب او همدم شد

حرف «ر»

ساقیا باده ز میخانه بکلزار بیار
می چه در میکرده باشد چه بکلزار خوشست
می بمینا اگر ت نیست مرا دستارست
تا که در سلسله غم نفسی تازه کنیم
آن طبییی که بدم همدم روح القدس است
قدحی یار بکف از می کلگون دارد
خاطر یوسف کل صبح عزیز است بیباغ
ایکه در ملک سخن خسرو شیرین دهنی
نکته سنجان چو صفائی همه در انجمند

مایه عشرت و شادی بمن زار بیار
گاه در میکرده و گاه بکلزار بیار
بر خمار ببر باده بدست آر بیار
بوئی از حلقه آن طره طرار بیار
بعیادت نفسی بر سر بیمار بیار
جلوه در قدح از عکس رخ یار بیار
خبرش نیمه روز از سر بازار بیار
تنک شکر بمن از لعل شکر بار بیار
نکته های درنا سفته ز اشعار بیار

عنبر فشاند باد بر اطراف لاله زار
بر آفتاب ماه رخس ناز می کند
ابروی او کشیده کمان بهر کشتنم
سازم نثار راه تو گر جان طلب کنی
خوابیده زیر زلف تو جانا هزار دل
امروز شد بیباغ مسلم که باغبان
نام تو هر زمان که رود بر زبان جان
کی میرود بیباغ صفائی بسیر کل

یا یار شانه زد بسر زلف مشکبار
گیرد اگر ز روی منیرش نقاب یار
تیری بر آن نهاده ز مژگان آبدار
باز آ که جان مرا بلب آمد زانتظار
آخر نگاه دار یکی را از آن هزار
سروی بقامت تو ندارد بجویبار
خواهم که جان بنام نکویت کنم نثار
کل با وجود روی تو کمتر بود زخار

کله‌ها بنظر مراست چون خار
دیدم بقیامت است دیدار
در هر چمنی که نیست دلدار
او خفت و چو من هزار دیدار
اندر ره عشق شد سبکبار
دستش نرسد بحلقه دار
بینم نگر آن دو چشم بیمار
هر مرغ دلی بود گرفتار
میداند و بلبل دل افکار

در سبزه و باغ بیرخ یار
دلبر چو قیام و ساز ره کرد
می بر چو منی دگر حرامست
چون غنچه بمهد شاخه کل
اول قدم آنکه ترک سر کرد
در عشق کسی که نیست منصور
بیماری من نمیشود به
بر دانه خال و دام زلفش
قدر کل و یار را صفائی

چون کمر فتاده در خم چو کان انتظار
شد عمر من تمام بدوران انتظار
یارم نشانده تا بسر خوان انتظار
موجیست پیش لجه طوفان انتظار
سازم هزار پاره کربان انتظار
باید فکند دست بدامان انتظار
جانم هزار بار بقربان انتظار
تا کور شد بکلبه احزان انتظار
زین بیشتر مباش پریشان انتظار
با چشم اشکبار بکنعان انتظار
نه انتظار ماند و نه عنوان انتظار

دارم دلی بعرصه میدان انتظار
آن بی وفا بعهد خود آخرو فان کرد
باران آب دیده و خون دلم غذاست
طوفان نوح که چه جهان را فرا گرفت
باد صبا کرم برساند پیام وصل
اکنون که نیست راه رهایی بهیچ روی
گر کوی انتظار بجانان رساندم
یعقوب از فراق پسر سالها گریست
آمد زمهر جانب کنعان بشیر و گفت
یوسف بمصر شاد و تو غمگین نشسته
صبح وصال آمد و شام فراق رفت

یوسف نشد عزیز بر مردمان مصر تا مدتی نماند بزندان انتظار
خواهی بوصل یار صفائی اگررسی طی کن بیای شوق بیابان انتظار

کی روا باشد که گردد عاشق غمخوار خوار در ره عشق تو اندر کوچه و بازار زار
در جهان عیشی ندارم بی رخت اندوست دوست جز تو در عالم نخواهم ای بت عیار یار
از دهانت کار گشته بر من دلتنگ تنگ بال لب لعل تو دارد این دل افکار کار
هر چه میخواهی بکن با من تو ای طناز ناز گر دهی بر بوسه ام زان لعل شکر بار بار
ساقیا زان آتشین می ساغری لبریز ریز تا بمستی در زخم بر رشته زنار نار
مطربا بزم سماع است و بزنی بر چنگ چنگ چشم ما را از طرب یک امشب بیدار دار
ای صفائی شعر تو آرد بهر مدهوش هوش خاصه مدهوشی که گوید دارم از اشعار عار
حرف «ز»

در آفتاب جمالت شکفته شد گل ناز سزد که جان جهانت شود بنواز نیاز
بیک نگاه بمن چشم ساعر تو چه کرد که هست جان و تنم روز و شب بسوز و گداز
قمار عشق اگر میکنی ز من بشنو هر آنچه هست ترا در قمار عشق بباز
شنیده که چها می کند بمن عشقت همان کند که بمحمود کرد عشق اباز
چگونه دست تهی رو بگوی دوست نهم که نیست دست رسم غیر جان برای نیاز
نشد نصیحت پسیر مغان فراموشم که فصل گل منشین بی ندیم و باد و ساز
حدیث دل بکه گویم بیار ساقی می که نیست جزلب ساقی و جام محرم راز
از آن زمان که نیستم بدست نائی عشق نه از من است زنائیست اینهمه آواز
حدیث مسئله هفت خط جام اینست که ملک جم بگذارو بجام می پرداز
بدست خویش زیایم گشای بندوبین که چون بکنگره عرش میکنم پرواز

وصال یار صفائی اگر میسر نیست
 برو باتش هجران او بسوز ربساز
 حرف «س»

زنده ما را جان و دل از لعل جانانست و بس	زندگی خضر اگر از آب حیوانست و بس
دید حرفی از دهانش آب حیوانست و بس	چون سکنه در رفت در ظلمات زلفش جان من
در بهشت آدمیت اول انسانست و بس	کندم خال رخ او هر که را روزی شود
آنکه سرها زیر پایش گوی میدانست و بس	دل بچو کان سر زلفش زمن یکباره برد
این پریشانی از آن زلف پریشانست و بس	گر چه ما را خاطر از آن چشم جادو جمع نیست
در فلك آینه دارش مهر رخشانست و بس	در سپهر حسن هر کس مادر ویش دید گفت
یوسف دلاها در آنچه ز نخدانست و بس	یوسف مصری اگر در چاه کنعان افتاد
درد هجران را پیام وصل در مانست و بس	بایام وصل جانان چاره هجران خطاست
پیش تیغ او صفائیرا سپر جانست و بس	تیغ ابرو چشم مست یار اگر دارد بکف

حرف «ش»

هر کسی شد گذشت از جانش	از پی چشم مست فتانش
هر کسی نیست مرد میدانش	مست و پر فتنه است و خنجر کش
مانده اندر چه ز نخدانش	ای عزیزان هزار یوسف دل
مگر از مطلع کربانش	نزد آفتاب گردون سر
خاک بر فرق آب حیوانش	خضر بیندا گر لبش ربزد
کم بنازد بحور و غلمانش	چهره بنما بنماز تا که بهشت
بیکی نعل بوسه مهمانش	با صفائی صفا نکرد و نشد

مت سنگین دلی دارم که دل افتاده در بندش رهائی نیست از بندش زبس سخت پیوندش

بزنجیر سر زلفش سزای خویش را دیدی نگفتم ابدل دیوانه عاقل باش در بندش
از آن روزی که دلبر از بر من رفته میدانم چهار بریر کنعان رفت از گم گشته فرزندش
کشم منت اگر آن خسرو خوبان بخواهد جان بهای بوسه از لعل شیرین شکر خندش
تو زاهد می کنی منعم ز عشق روی معشوقی که در عالم ندیده دیده عشاق ماندهش
نصیحت خوش بود در طبع من لیک از لب جانان که مریم بشنود چون میدهد روح القدس بندش
ز تیع نا کسان هر کس که عاشق شد نمینالد جدا سازند اگر از یای تا سر بند از بندش
صفائی دل با وضاع جهان هرگز نمی بندد اگر بندد از آن بندد که باشد چون تو دل بندش

شهید عشق خود را کرده ای بی وفا تر کش بکن تا چشم جادوی تو دارد تیر در تر کش
تشمیدی با کمند زلف و آنکاهم رها کردی کجا صیاد صید غرقه در خون را کند تر کش
بجسمش جان در آید باز از سر زندگی گیرد اگر بر گیرد و بنشانندش از خاک بر تر کش
بزن بر زلف مشکین شانه ای سرو سهی بالا همه آفاق را یکسر بمشک و عنبر تر کش
رخ و زلف و خط و ابروی و خال و چشم جادوگر بنماز این هفت کوب را به چشم هفت اختر کش
اگر نقاش کردی نقش ابروی کمان او سر مژگان او را از سنان کیمو بر تر کش
ز مژگان میزنی پیوسته تیرم ای کمان ابرو کمان را تا بنا گوشت نمی گویم که کم تر کش
صفائی باده کلاگون طلب کن از کلندامی که از کل کا کلی دارد بجای تاج بر تر کش

صنما زلف پریشان منما بر رخ خویش که دل انجمنی گشته چو زلف تو پریش
آنچنان عاشق رخسار دلارای توام که اگر حکم کنی بگذرم از هستی خویش
دست نا برده بسیمب زنج سیمینت عقرب زلف تو زد پای دلم را سر نیش
از پی کشتن من تیغ دوا برو منما که من از کشته شدن هیچ ندارم تشویش

حالیا دست زجان شستم و یابنهادم	درره عشق تو تابعد چه آید درپیش
تو که در مملکت حسن و ملاحه شاهي	حیف باشد که رعایت نکندی بادریش
دل ربودی بنگاهی ز صفائی بدو چیز	چشم جادوگر و زلف سیه کافر تیش

* * *

غیرت برک کل سور بست از نرمی تنش	رنجه گردد گر کنند از برک کل پیراهنش
کی گداز افتد ببالین منش در وقت مرک	بسکه نعلش کشتگان افتاده در پیرامنش
نرگس مستش بشوخی خون هشیاران بریخت	ای حریفان زینهار از چشم شوخ پر فنش
آن پری کز ناز پنهان کرده از ما روی خویش	نیست پیکری تا که پیغامی رساند از منش
دامن از مهرش فراچیدن نیارم ناصحا	گر چه خاک ره شوم نگذارم از کف دامنش
هر چه بادا باد جان بهر وصالش میدهم	تیغ او بر گردنم یا دست من بر گردنش
هر که عاشق گشت میداند که در میدان عشق	عقل چون روبه بود درینجه شیرافکنش
خاتم لعل لبش آمد صفائی را بدست	میکند محفوظ تا جان دارد از اهر بمنش

* * *

نرسد هر که را بلب جاناش	ندهد دست وصل جاناش
عشق شیر بست آهنین پنجه	همه کس نیست مرد میداناش
به وصالش نمی رسد جانی	که نسوزد به نار هجرانش
عشق پروانه بین که پروائی	نیست اصلا ز شمع سوزانش
چون زلیخا دل دوصد یوسف	مانده اندر چه ز نخدانش
ای بسا دل که اوفتاده چو گوی	در خم زلف همچو چوکانش
پنجه عشق بر نتابد عقل	که بود کودک دبستانش
ای صفائی بوصل او نرسد	نرسد هر که را بلب جاناش



بتی دارم که مه گر دد خجل از روی رخشانش
 ز مهر چهر خود از شانه تا کیس و بیکسو زد
 جهان بکسر منور شد ز مهر چهر رخشانش
 که دارد یوسف دل هر که در چاه زنجانش
 چو نعبان زلف او پیچیده گرد گنج رخسارش
 بزلفش شانه تازد دید راه شانه مسدود است
 میسر نیست وصل حضرت معشوق عاشق را
 مگر برقع بر افکنده است از روز ازل حسنت
 که می پوشد بهشت از سرم روی حور و غلمانش
 که من لب تشنه جان دادم به پیش آب حیوانش
 حذر کن ایدل از زلفش که سرگردان شوی آخر
 صفائی خار دست از دامن کل بر نمیدارد
 تو هم در پای کل خاری بزنی دستی بدامانش

حرف « ص »

دارم از عشق تو جانا جهان عالم خاص
 گوهر وصل تو آنروز بدست آوردم
 که بدربای غم عشق تو گشتم غواص
 خال چون خرفه و عناب لب راست خواص
 خوانم از هر طرفت حمد ز روی اخلاص
 شب مهتاب بود در نظرم چون رقص
 نیست در محکمه عشق ترا حکم قصاص
 شود از محنت و اندوه فراق تو خلاص
 چشم جادوی تو که خون صفائی ریزد

حرف « ض »

نبود چون رخ و زلفت کل و سنبل بریاض
 کوثری چون دهنمت نیست بهجت فیاض

صنما چهره برضوان بنما از سر ناز	تا برد از کل رویتو نسیمی بریاض
ماجرای من و دلدار مرا پایان نیست	رشته عمر جدا می نشود از مقراض
هست هر گوشه سزاوار ریاضت لیکن	خوشر از گوشه چشم تو ندارد مر تاض
همه گفتند که خورشید ز مغرب سرزد	تا شد از موی سیاه تو عیان روی بیاض
هر گیاهی اثری دارد و طبعی لیکن	نیست چون خرقه خال تو بدفع امراض
تیر ترك نگهش خون صفائی ریزد	چکند گر نکند از دوسیه مست اغماض

حرف «ط»

بتماشای کل و سبزه نرفتم بغلط	تا دمیده است بکلزار رخ سبزه خط
با وجود رخ و زلفش کل و سنبل دیدن	بر عشاق بود عین خطا محض غلط
منکه در عشق تو شادم چه با اثر چه به آب	آنچنانی که بود مرغ سمندر با بط
گوئیا روز ازل از قلم صنع چکید	خالهائی که بود بر مهر ویت چو نقط
بمن از هجر تو دانی که چها میگنرد	روز و شب خوندل از دیده روانست چو شط
پای تاسر همه عضو بر عشاق نکوست	خاصه آنموی میانی که تو داری بوسط
دل نگه داشتم از عشوه هر دلداری	در میان همه ما دل بتو دادیم فقط
بسرائید ز اشعار صفائی غزلی	تا برقص آید با مطرب و ساقی بربط

حرف «ظ»

شدم ز کوی تو دیر آشنا خدا حافظ	نمیکنی نظار؟ سوی ما خدا حافظ
بغیر صحبت ما را فروختی و شدی	برغم ما برقیب آشنا خدا حافظ
در آستان تو عمری وفا بسر بردم	ندیدم از تو بغیر از جفا خدا حافظ
ز خلد رانده شد آدم ز منم گندم و من	برای گندم خال شما خدا حافظ
مرا ز سختی روی رقیب با کی نیست	ز عهد سست تو ای بی وفا خدا حافظ

ز بسکه بار فراق تو روز و شب بردم	شکست پشت من بینوا خدا حافظ
هزار بارم از آن لبا کر دهی دشنام	نمیکنم بتو غیر از دعا خدا حافظ
بخاک کویتو دل شد مقیم و ما رفتیم	که عاقبت رود از درگاه خدا حافظ
صفائی از سر کویتورفت و در بر تست	که تن نمیشود از جان جدا خدا حافظ

حرف «ع»

ز قامت توقیامت مها چه کرد شروع	کند ز مغرب زلف تو آفتاب طلوع
بتیر غمزه مرا کشت آن کمان ابرو	کمان برم که بعاشق کشی نموده شروع
ز خط سبز تو در عشق آنچه ما خواندیم	فرو نگذار نکردیم از اصول و فروع
اگر نه کویتو دبر و حرم بود از چیمست	بطابق ابرویتو کفر و دین بر ندر کوع
قبول عید رخت باد بهر قربانی	بگرد کوی تو جمعند عاشقان مجموع
بیک تر شمه ساقی گرفت و از تف داد	فقیه شهر می و سبجه با خضوع و خشوع
همیشه شعر صفائی بطبع مطبوع است	که هست در صفت حسن شاهده مطبوع

حرف «غ»

خود شب چراغ هستی و خواهی بشب چراغ	کی شب چراغ جلوه کند بیش شب چراغ
شب از فروغ من تو چون روز روشن است	تا نیست پیش روز بهر جا بود چراغ
می خور بصوت بلبل و بنکر بروی کل	در باغ تا نیامده ای با سپاه زاغ
گر باغ چون بهشت باردی بهشت نیست	چون میوزد نسیم بهشتی بباغ و راغ
فصل کلمت و سبزه چرا ساده سر کنیم	مطرب بخوان تو ساقی کلچهره را بباغ
ساقی بیار از می دیرینه یک قدح	مارا بیدای سبزه و کل تازه کن دماغ
آن گندمی که آدم از آن خورد و رانده شد	از خال عارض تو صفائی کنند سراغ

حرف «ف»

کمان کشیده ز ابرو بروم بهر مصاف
بمی که لشکرنازش زخیل مژگان است
ایمان ز خلق بر آمد ز تیغ ابرویت
بتیر غمزه بتا کشته ای جهانپرا
مرا که عشق تو جانا قبول جان فرمود
برای شیخ اگر عاشقی خلاف بود
رخ تو کعبه اگر نیست از چه رو عشاق
شدم به بوته عشقت زر تمام عیار
خمار باده وصل تو میخورد حسرت
که هست جام صفائی لبالب از می صاف

حرف «ق»

طاق ابروی تو سحر است که جفتی زده طاق
این بنائی که بیا حسن تو دارد زازل
برقع از چهره بر انداز که چون بلبل زار
گر سر قتل منت هست شب وصل بکش
منکه در محکمه عشق تو محکوم شدم
مطرب از پرده عشاق بزن راه حجاز
تا رخن کوشه ابرو بصفائی بنمود
چون مه نو شده انگشت نمای عشاق

حرف «ك»

دارد از ابروی پیوسته کمان بر سر چنك
ترك چشمت بی خونری اهل نظر است
چشم مست تو که دارد بجهانی سر چنك
در کمان خانه ابروی تو با تیر خدنك
که نباشد بمیان رابطه شیشه و سنك
دل من غیر دلت از همه عضو تو رضاست

رخ وزلف تو مرا این دویکی خواهد کشت
هر که راجان بلب آمد چه بروم و چه بزنگ
دست بر کردن مینا کن و لب بر لب جام
کاعتباری نبود بر فلک مینا رنگ
هیچ مفهوم کسی می نشود از دهن
غیر حرفی که شود عقده کشای دل تنک
خواند از دفتر عشق تو صفائی غزلی
مطرب از صفحه عشاق بزن چتک بچتک
حرف دل

برنگ و بو رخ وزلف تو غیرت گل و سنبل
نظر در آینه کن تا که بشکند گلت از گل
چنانکه عاشق روی گلست بلبل شیدا
مراست بلبل جان مبتلای این گل و سنبل
بریده گر سر زلفت پدر که دل نربائی
کمند دلبری گلرخان چه زلف و چه کا کل
همان نه چشم تو جادوگری نموده بهاروت
ز سحر چشم تو هاروت مانده در چه بابل
جهان بشاه و گدا بگذرد مخور غم دنیا
بیای گل می کلسکون بکش بغمه بلبل
در بند و روزه که هستی مباح می و مطرب
چرا آه وقت تو حیفست بگذرد بتغافل
رضای دوست طلب کن بعشق بار صفائی
که رستگاری مردان بود که بگذرد از پل

زدست چرخ گاهی نالسم و گاهی زدست دل
که کشته روزگار من زدست چرخ و دل مشکل
اگر يك کو آب سعدی بکام ما نمیگردد
زدست طالع منحوس باید ناله کرد ایدل
ز آب چشم من خاک بیابان سربسر کلمش
فروماند شتر در گل میند ایساربان محمل
نگردد از گل روی تو غافل بلبل جانم
کجا در فصل گل بلبل شود از عشق گل غافل
عجب در دلبری دارد بد طولی سر زلفش
که در هر حلقه اش صد کاروان دل کند منزل
شدم دیوانه و انگاه در عشق تو دل بستم
که دل در عشق بستم نیست کار مردم عاقل
بروز عید قربان جان من قابل نمیباشد
و تر نه کردمی قربان رویش جان نا قابل
مران ای ناخدا کشتی بدین سرعت صفائرا
که جان در عشق او دادن چه درد دریاچه در ساحل

حزف دم

تا ما بحکم عشق تو منقاد گشته ایم
جانا بجستجوی تو در دور آسمان
هرجا کدرفته ایم و بهر جا که آمدیم
روزی که هیچ نام و نشان از بشر نبود
هر عاشقی نشد هدف نیر عشق و ما
کوته به پیش رشته عاشق دراز ماست
خود میرویم و هست بطغرای حسن بار
شد بهر گندمی پدرم رانده از بهشت
در ماد و قوه کرده خدا خلق و زان دوما
تا حشر نقل مجلس کرو بیان قدس

از هر چه هست غیر تو مادر گذشته ایم
چندین هزار بار بهر دوره کشته ایم
از دوش بار عشق ترا ما نهشته ایم
با دست خویش ما کل آدم سرشته ایم
خود را بتیغ ابروی معشوق کشته ایم
هر تار عاقلانه که در چرخ رشته ایم
شعریکه یادگار بیاران نوشته ایم
بر ما چه میشود که از آن دانه کشته ایم
در عشق آدم و بعبادت فرشته ایم
شعریست کر زبان صفائی نوشته ایم

تا دلم شد بسر زلف پریش تو مقیم
خدمت پیر خرابات گرت روز بشد
راهر و را نبود سد و حجابی حایل
بارا کر بر سر مهر آید و خواهد سرو جان
وصل معشوقه باقی اکرت دست دهد
غافل از بار خدا تکیه کنند بر دنیا
هر کسی ز ناله هوا و هوس از دل تزدود
خواجه گفت این سخن نغمه صفائی از پیش

گاه از شانه کنند شکوه و گاهی زنسیم
بغنیمت شعر این فیض که فوز بست عظیم
میروود تا بدر دوست سبکتر ز نسیم
مینمایم ز سر صدق بیایش تسلیم
سروا جانرا نبود قدر چه جای زروسیم
مرد عاقل نکند پیروی دیو رجیم
از دم پیر طریقت نپذیرد تعلیم
روح را صحبت ناچنس عذاب است الیم

ز سوز آتش هجران یار تب کردم
چه تیرها که ز مژگان آنکمان ابرو
شب گذشته که چون دولت آمدی بسرم
برای روشنی دیده سالهاست که من
بقن لباس تجرد پسند یارم بود
رقیب دشمن یار است و من تصور آن
صفائیا بچه روئی بیار بنویسم

من ز نوروز مکرمت و فرخنده ترم
عید و ماه رمضان است دلبوسی زلبش
نبرم لذت بوس از دهن شیرینش
لبم از روزه اگر خشک بود باکی نیست
تو گل گلشن حسنی و منم بلبل عشق
شدم آهوی ختن رام و نشد چشم تورام
چشم از گندم خال تو بدوشم حاشا
روز و شب تری در دیر و حرم میگردم
رفتم از دست بگوئید بساقی از من
تا نیاید ز درو دیده نبیند رویش
چون صفائی شجر فضل و هنر هستم و نیست

مزن زین بیشتر آتش بجانم

چه روزها که بسوز و گداز شب کردم
بجان خریدم و در عاشقی ادب کردم
من از وفای تو ای بیوفا عجب کردم
ز خاک در که تو توتیا طلب کردم
که ترک جامه دارائی و قصب کردم
بمصطفی ز ابو جهل و بولهب کردم
که من هنوز نمردم بیا که تب کردم

یار اگر از پی تبریک در آید ز درم
بهرتر از عیدی و افطاری شه و شکرم
دستها تا نکند حلقه بدور کمرم
که هنوز از می دوشینه دماغت ترم
تو بر افر خفته آتش و من شعله ورم
چه خطا سر زده از من که گریزد ز برم
که درین مسئله منم پسر آن پدرم
طلب وصل تو کرده است چنین در بدرم
مست عشق تو چنانم که ز خود بیخبرم
میرود خون دل از دیده بشام و سحرم
دیده تا که ببیند نمری بر شجرم

که در عشق تو میسوزد روانم

که من خود کشته این آستانم
که من عاشق باین تیر و کمانم
که من از دیدن آن نا توانم
که هستی ای پسر آرام جانم
به پیری میکنی جانا جوانم
نکردی يك شب آخر میهمانم
مزن زین بیشتر آتش بجانم

حالات باد گر خونم بریزی
مرا از ابرو و مژگان مترسان
دلا از چشم بیمارش حذر کن
بیا تا روی چون ماهت بیوسم
گرم يك بوسه بخشی از لبانت
قرار و طاقت و صبرم ربودی
بچنان هر دمی گوید صفائی

جام صافی بکف از بادۀ بیغش دارم
که ز عکس تو من این جام منقش دارم
با دویر فتنۀ بدمست کشاکش دارم
خاطری چون سر زلف تو و مشوش دارم
رسمی از سر کیسوی تو خواهش دارم
که بگلزار عذارت نظری خوش دارم
عقده ها در دل پر درد بالا کش دارم
دید تا از غم تو سینه پر آتش دارم
تا بسر سایه آن ساقی مهوش دارم

تا بسر سایه آن ساقی مهوش دارم
ساقیا چهره بجامم بنما از سر ناز
میگشتم ناز دو چشمت چکنم گر نکشم
دل جمعیت پریشان دوزلف تو و من
مانده در چاه ز نخدان تو ام یوسف دل
مفکن ای حور بهشتی برخ خویش نقاب
می ندانم بکه گویم غم هجران ترا
ریخت بر خاک درش آبروی باد صبا
آفتابست صفائی شب و روز در جام

ساقی و مطرب و می در چمن آماده کنیم
دست دو کردن ساقی و بط و بادۀ کنیم
نقش عشرت زده عیشی بیت ساده کنیم

نو بهار است بیا عیش دل و بادۀ کنیم
از شبستان بتماشای کلمستان برویم
تا بغفلت نرود فصل گل از دور سپهر

بهر گندم پدرم رانده شد از باغ بهشت
در همه عمر بر آنیم که گر دست دهد
راه آزادگی از قید جهان نیست مگر
نکند تکیه صفائی بجهان بر هنرش

یار تا گوشه ابرو بنمود از لب بام
حجت عید تمامست بمردم زیرا
تا که زنجیر سر زلف تو بر پای دلم
نشود زنده دل آنکس که باردی نگرفت
ز ابروی یار و هلال مه نو حیرانم
عجب اینست که در چشم من آمد و هلال
هر کسی را نتوان گفت که ز دسک عشق
بجز آنخال که گیسوی تو آشفته بدوست
دست از دامن وصل تو بدارم حاشا
ناز چشم تو کشیدم بهمه عمر و نشد
هر که امروز سرو جان بره عشق نداد
ره نیابد بتو از بیم رقیبان دغا

خون دل آرد زرد از غمزه خونریزم
از جسم ضعیف من یک قطره خون باقیست
هر شام که میخوابم بر یاد تو میخوابم
غم نیست که جان بخشد از لعل دلاویزم
قابل نبود ورنه در پسای تو میریزم
هر صبح که بر خیزم از عشق تو بر خیزم

خونست بدامانم ای لعبت خندانم
 موئی ز سر زلفت در دست صبا افتاد
 گفتم که پدرهیزم در دهر زهر فتنه
 گر دست دهد روزی آن خسرو شیرینم
 از آتش عشقت نیست جز سوختنم چاره
 چشم تو بمستی ریخت خون دل هشیاران
 وصلت چو میسر نیست امروز صفائیرا
 اشکی که من از دیده در هجر تو میریزم
 من در طلب آن خاک بی فایده میبیزم
 آوخ که میسر نیست از چشم تو میریزم
 از لعل شکر بارش صد شور بر انگیزم
 من بلبل این باغم از گل زچه بگریزم
 در کوچه میخانه با مست چه بستیزم
 فردای قیامت دست در دامن آویزم

حرف «ن»

عشق تو در آورده بعالم پدر از من
 از گندم خالت بخدا چشم نیوشم
 در آتش هجران تو جان و تن من سوخت
 گر پا نگذاری ب سرم جان بسپارم
 دانی که چها کرد بمن بار فراغت
 روز و شبم از دیده روانست بدامن
 گفتم بخرم بوسه بجانم بفروشی
 چشم طمع نیست خدایا بدو عالم
 من با تو نکردم بجهان غیر محبت
 لعل تو بود شکر و شرم همه شیرین
 تا دست بخونریزی عشاق بر آری
 گویا که نباشد خبرت ای پسر از من
 صد بار دگر گر تو در آری پدر از من
 میسوزم و میسانم و تو بیخبر از من
 از هجر بنوعی که نماند اثر از من
 از بسکه گران است شکسته کمر از من
 اشکی که عیانست ز خون جگر از من
 زد خنده صد طعنه و کفتا خبر از من
 خلق دو جهان از تو و این بکنفر از من
 آیا تو چه دیدی که بریدی نظر از من
 شیرین ز تو ای خسرو خوبان شکر از من
 تیغ از تو و کردن صفائی و سر از من

فغانم میرود هر شب بکیوان

ز سوز آتش هجران جانان

صبا تا کرد زلفش را پریشان که شد از معجزش آتش کستان ز عشقت آتشی افتاده بر جان ترا افتاده در چاه زنجردان سر زلف پر از چین تو خاقان ز خط سبزه از رویت کستان اگر بر جان زند خنجر ز موکان کجا از عشق تو کردم پشیمان برونست از خیال کفر و ایمان گرش از پی نباشد شام هجران ز دنیا زانکه او را نیست پایان بود از نکته سنجان سخن دان	سیه روز و پریشان خاطر م کرد عذارش آتش و خالش خلیل است دلم از دیده تا روی تو دیده هزاران یوسف دل ای عزیزم دهد ماچین و چینش را که بیند بهار حسن تو آورده بیرون ز چشم مست جانان رخ تنابم بجرم عاشقی گر کشته کردم خیالم با وجود آن رخ و زلف روان افزا بود صبح و صالت بقدر يك جوی غم در دلم نیست اگر دل داده بر طفلی صفائی
---	---

* * *

از سلسبیل لعلش آب بقا چشیدن درد چنین مریضی باید بجان خریدن کام نخست باید از خویش یا کشیدن تا کی بهرزه چون باد گرد جهان دویدن مست است و ناز مستان لازم بود کشیدن شوخ است و دیده شوخ خوشتر بود دریدن چون مرغ نیم بسمل در خون خود طپیدن از بوستان رویش کلهای بوسه چیدن	دانی بهشت ما چیست دیدار یار دیدن بر چشم ناتوانش گر جاندم عجب نیست در کوی دوست هر کس خواهد کزید ماوا در آستان مقصود باید چو کرد بنشست چشمش اگر بشوخی خونتور بخت ایدل نر کس پیش چشمش کز بشکفته چه باکست دارم امید روزی در پیش چشم جانان در نوبهار وصالش خواهم که چون صفائی
---	--

حرف «و»

آوخ که نیست راه رهائی ز بند تو
از چشم بد بچهره بیفکن نقاب زلف
قنّاد با وجود لب شکرین یار
از صد هزار وعده خوبان بوصف خویش
ای شهسوار حسن بمیدان دلبری
شپخم برد عشق سخن گفت کفتمش
اشعار دل پسند صفائی شنیدنش

حرف «ه»

تا شانه زد خدیجه بگیسوی فاطمه
آ که کس از حقیقت شق القمر نشد
آب حیات را نبود قدر و قیمتی
از مشک پر کنند همه آفاق را صبا
بر درگهی که بوسه زند روز و شب ملک
از شاخ کل بخاک بیفتاد غنچه
بستند دست و گردن شیر خدا ز کین
از ضرب تازیانه و از سیلی خسان
دوزخ بجسم جان صفائی حرام شد

شدم آنکه ز دولتهای جام آهسته آهسته
ز خورشید درخت کیسوی مشکین را بیکسوزن
زجا بر خیز ایساقی که هنگام صبحی شد
جهانم شد چو ملک جم بکام آهسته آهسته
بر آور صبح صادق را ز شام آهسته آهسته
بکن سر مستم از شرب مدام آهسته آهسته

توایمطرب ز نو شکر فشانی چون نکیساکن
سپه غارتگر است از انصف مژگان عجب دارم
مرا آرام جان شد زلف و خال آنکه که مرغ دل
کرم میبود ییکی میفرستادم بسوی او
از آن روزی که دیدی عاشق رویتو گردیدم
نه هر کس را که در سر شور عشق یار پیدا شد
نمود ابرو زبام آنماه طلعت میکساران را
نبرده تا بهر سو ایصفائی باد خاکت را
بیاد خسرو شیرین کلام آهسته آهسته
که کرد ملک دل از ان نظام آهسته آهسته
بدام افتاد و شد از دانه رام آهسته آهسته
برد پنهان ز غیر از من پیام آهسته آهسته
عجب از من کشیدی انتقام آهسته آهسته
چو من آسوده شد از ننگ و نام آهسته آهسته
که آمد عید و شد ماه صیام آهسته آهسته
ز اب انشین می کن بجام آهسته آهسته

* * *

بیا ساقی بده جام شراب آهسته آهسته
خرابم کن ز می ساقی که دانم چشم فتانت
جهان روشن شد از مهر جهان آرا و با آن مه
بشندی مگذر ای خورشید مه رویان زیبیش ما
بگیرم در برو بشانمت در دیده چون مردم
چه دیدی جز وفا جرمی که اندست بلورین را
جهان را اعتباری نیست تا هستی می کلگون
کنونکه با سپاه ناز بردی مرغ دلها را
صفائی تا کل روی غزالشرا نمی بیند
فشانند از کل چشمش کلاب

حرف «ی»

مئی بزر طلب و ساقیان بسیم تنی
بیا که دور فلک با کسی وفا نکند
بعیش در مه اردی بکوش در چمنی
ز راه تجربه گفتند خلق انجمنی

تو جام باده گنگون ز کف مده ساقی
نظار به نرگس مستش نکرده دانستم
دلـم بچاه زنخدان یار گشته اسیر
نگشت از دهن یار هیچ مفهومی
شمیمی از سر زلفش گرم صبا آرد
حریف مجلس ما چون سخن نمیگوید

چه کدورتی ندانم بدل ایغلام داری
برخ تو هفت خالست بجای هفت کوب
همه دانه‌های خال تو اگرچه دلفریبند
بسپهر حسن و خوبی رخ را بروی تو دیدم
بگو از دهان شیریں سخنان خسروانی
بشر بهشت روئی پری فرشته خوئی
دگر از کمند زلفت نبود مرا خلاصی
تو بدیده صفائی همه زان سنی تجلی

روز و شب اندر فراقت میکنم افغان وزاری
غمزه اش فتوای قتل عاشقانرا داده بکسر
حالیا رخت از شبستان برد باید سوی بستان
بیش رویش لاله را افتاده در دل داغ حسرت
خضر اگر عمر ابد از آب حیوان یافت مارا
بگذرد گر از سر زلفش نسیم صبحگاهی
درد هجرش را علاجی نیست غیر از بر دباری
زلف شکینش سیه پوشیده بهر سو گواری
کز جنان گوئی عبیر افشان وزد باد بهاری
بیش قدش پای در گد مانده سرو جویباری
از لب لعلش حیات سرمد است امیدواری
بشکنند از عطر بیزی رونق مشک تباری

شکوه از دست فراقش من نخواهم کرد حاشا
با نوا گوید صفائی تا ببینم روی خویش
گرچه عیدانم کشد آخر مرا روزی بخواری
روز و شب اندر فراقش میکنم افغان و زاری

مشو مغرور اگر مشهور آفاقی بزیبائی
عبث منت مکرر ز آئینه و مشاطه و شانه
لباس حسن و زیبائی ز خیاط ازل داری
چو میدانم که چهره اش در آخر میکشد مارا
بگفتم آتش عشق ترا پنهان کنم در دل
بیش چشم ساقی ناصح از ساغر مکن منعم
ترا گفتم چو در بیری رسم دست را آگیری
بایام توانائی بدانائی نبردم ره
کشد بار فراق را صفائی تا که جاندارد
که من هم در غم عشق تو مشهورم بشیدائی
خدا داد است حسن تو چه حاجت بر خود آرائی
بتن بی آنکه پوشی جامه زربفت و دارائی
ندارم چاره در عشق او غیر از شکیمائی
ندانستم که کار من کشد آخر بر سوائی
که من هرگز نخواهم کرد ترک باده پیمائی
عجب ای نوجوان از پیر خود کردی پذیرائی
رسیدم چون بدانائی برفت از کف توانائی
که در عهد تو ممکن نیست عاشق را تن اسائی

حذر کنید حریفان ز یار بازاری
ز چشم مست تو من روز و شب فغان دارم
خراب ملک دلم کرده چشم جادویت
اگر که چهره زردم بدیده کسلگون است
نشد بمسند عزت عزیز یوسف مصر
کرت ز کار نخواهی که برده بردارند
زال خالق مکن یار خویش را سنگین
نیار ساقی کجا چهره در مه اردی
بکار خویش صفائی مدد مجوی ز خالق
که ریخت خون دلم ان نکار بازاری
که هست شهره عالم بمردم ازاری
دگر چه فتنه ندانم بزیر سر داری
زدیده خون دلست اینکه میشود جاری
نماند تا که بسزدان جور با خواری
ز کار خالق نباید که برده برداری
که راحت دو جهان است در سبک باری
پدای گل قدحی زان شراب کلماتی
که جز خدا نکند بر تو کس مدد کاری

* * *

نظارا گر بکل روی یار داشتمی	چه عیشها نه بکل در بهار داشتمی
اگر ز کلشن رویتو چیدمی بک کل	هزار خرمن کل در کنار داشتمی
اگر که بار سفر کرده در کنارم بود	دگر چه غصه درین روز کار داشتمی
اگر که در کف من زلف مشکبار تو بود	چه احتیاج بمشک تار داشتمی
دمیکه دیده من جلوه کاه رویتو بود	نظار بطلمعت خورشید عار داشتمی
کدائی در جانان گرم میسر بود	کجا بشاهی ملک افتخار داشتمی
شب گذشته بتا بر امید ماه رخت	ز شام تا بسحر انتظار داشتمی
چه میشد از لب شیرین شکرین تو من	ز روی مهر و وفا بوسه بار داشتمی
نداشت جلوه صفائی بیباغ سبزه و کل	نگاه چون بخط و خدیبار داشتمی

تو جیغ بند بند اول

ای مایه عیش و شادمانی	شادم که همیشه شادمانی
من حسن ترا همیشه محفوظ	خواهم ز خدای آسمانی
رویت بر مهر و ماه دیدم	هم بهتر از این و هم ازانی
ابروی تو را بزور بازو	رستم نکشد ز شق کمانی
رخساره ارغوانی من	در هجر تو کشته زعفرانی
در عشق تو ام رود به دامن	از دیده سر شک ارغوانی
من جان ز تو کی دریغ دارم	تو میدهی و تو می ستانی
از جان تو جانمن جدا نیست	تو جانی و در تن جهانی
بک بار ندیدم آشکارا	رخسار ترا مگر نهانی

از گوشه چشم گاه گاهی
خون دلم از غم تو جاری است
تا کی بغمت صبور باشم

بند دوم

تا یاک کشیدی از کنارم
بی روی تو ای بهشت جاوید
نه باده و ساده و مغنی
از دیده رود سرشک خونین
عمریست که نیست در فراق
در عشق تو شادم ای پربروی
نالان شده ام چو عندلیبان
کفتم که بگلشن وصال
جان میرود از غم تو جانان
تا کی بغمت صبور باشم

داری نظری بر کرائی
این نیست طریق مهربانی
از مهر رخ تو دور باشم

شد تیره و تار روزگارم
در دیده خزان بود بهارم
نه نغمه رود و چنك و تارم
در هجر تو از دل فیکارم
جز کرب و اوه و ناله کارم
هجر تو نموده بی قرارم
ای تازه بهار کعبه دارم
هم نغمه نشی تو باهزارم
باز ا و نکر بحال زارم
از مهر رخ تو دور باشم

بند سوم

ای پیش رخ تو ماه تابان
دارد دو هزار یوسف دل
زلفت بکرد عارض تو
افتاده بتا کنند زلفت
از گوشه چشم دلفریب
هر لحظه ز ابروی کمانت
کر تیغ بفرق من ببارد

سر برده ز شرم در گریبان
چاهیکه تراست در زنجیران
یا دود بر آتش فراوان
در کردن کافر و مسلمان
داری نظری بکفر و ایمان
خوردم دو هزار تیر مژگان
از عشق تو نیستم پشیمان

بخرام که نیست چو تنوسروی	در طرف چمن چنین خرامان
تا شانه زدی بزلف مشکین	اشفته دلستم و پریشان
تا هست مرا بهشت رویت	نه شایق حورم و نه غلمان
بنما رخ و جان طلبکن از من	ای بار! عزیز بهتر از جان
تا کی بغمت صبور باشم	از مهر رخ تو دور باشم

بند چهارم

ای نخل کلیم و آتش طور	چشم بد خلق از رخت دور
شیرین سخنی و کو هکن کش	شکر دهنی و خسروی شور
بد کوی تو باد از ازل لال	بد خواه تو باد تا ابد کور
تصویر کن رخ تو امروز	در ارمن دل هزار شاپور
زلف تو بود چو شام تاریک	روی تو بود چو صبح پرنور
سر چشمه آب زندگانی	در لعل لب تو مانده مستور
من تشنه لب و تراست در لب	صد چشمه سلسبیل و کافور
بر خمیز و بکن بیا قیامت	کز قامت تو دمیده شد صور
روی تو بوصف در نیاید	ناچار بخوانمت مه و هور
بر کبر نقاب و چهره بنما	ای رشک بهشت و غیرت حور
تا کی بغمت صبور باشم	از مهر رخ تو دور باشم

بند پنجم

تا عشق تو زد بیزم جان ساز	از نه فلکم گذشت آواز
شادم بجهان از آنکه عشقت	انجام مرا نمود ز آغاز
هر جا که دلیست نیست ایمن	تا چشم توقتنه میکند ساز
راز دل خویش با که گویم	چون غیر تو نیست محرم راز

یکبار دگر نقاب بر گیر
چشم از همه جهان بیوشم
امروز ز ماه تا بهامی
در حسن و ملاحی ای بر روی
از یرتو افتاب رویت
ای مایه ناز سوی کلشن
وصف تو چنانکنم که با من
گوید بنوا ترا صفائی
تا کی بغمت صبور باشم

بند ششم

تا روی ترا نظر کنم باز
کر دیده بروی من کنی باز
یاری چو تونیست شوخ و طنانز
روی تو بود بدیع و ممتاز
شد باغ و چمن پراز گل ناز
باز ای و بهر کلی بکن ناز
هر کس شنود شود هم آواز
بالحن و سرود و نغمه ساز
از مهر رخ تو دور باشم

با غمزه بتا زدی تو راهم
جز رویتو قبله دلم نیست
زین پیش پناه من بدل بود
تا رویتو روبرو بمه شد
رویتو سفید چون نکردی
جانا بسریر کشور جان
شاهی و سپاه ناز داری
گر کشته شوم بتیغ ابروت
صد بار اگر مرا ببینی
از عشق تو آسمان گواهدست
گر بهتر از این گواخواهی
عاشق بتو بودن ارگناه است

بردی دل و دین بیک نکاهم
ابروی تو هست قبله گاهم
امروز بدل توئی پناهام
در دیده نکرد جلوه ماهم
اندر بر ماه رو سیاهم
جز عشق تو نیست پادشاهم
دائم که کشی بدین سیاهم
جز چشم تو نیست دادخواهم
از لطف نمیکنی نکاهم
هر شب گذرد ز ماه آهم
دو دیده تر بود گواهام
باز آ و بکش بدین گناهام

تا کی بغمت صبور باشم از مهر رخ تو دور باشم

بند هفتم

تا دیده بخد و خط یار است	با سبزه و گل مرا چکار است
گر جمله جهان شود گلستان	بی رویتوام بدیده خوار است
نه سرو و صنوبری بیالات	در طرف چمن بجویبار است
نه غنچه بتنکی دهانت	در باغ بطرف لاله زار است
ایراحت جان بیا که جانم	در هجر تو بیقرار و زار است
بازا که صفائی دل افکار	در کوی تو چشم انتظار است
امروز بیا که شاد باشیم	فردا بجهان چه اعتبار است
تا کی بغمت صبور باشم	از مهر رخ تو دور باشم

سطح

در صفت معشوق و کیفیت مستی

صبا نوشته در اطراف باغ بر ورق گل که در بهار نباید نشست بیقدح مل
برو بیباغ و شنو وصف حسن خویش ز بلبل برنگ و بورخ و زلف تو غیرت گل و سنبل
نظر در آینه کن تا که بشکند گلت از گل

دگر بسینه نیارم نهفت سر سویدا شود ز شیشه روشن فروغ باده هویدا
بود ز پرده دل مهر ماه روی تو پیدا چنانکه عاشق روی گلست بلبل شیدا
مراسم بلبل جان مبتلای آن گل و سنبل

مرا ز هر دو جهان نیست غیر دوست تمنا بغیر روی تو بستم زهر دو چشم تماشا
کجاست ملک سکندر کجاست دولت دارا جهان بشاه و کدا بگذردم خور غم دنیا
بپای گل می کلکون بخور بنغمه بلبل

همیشه عالم مستی خوشست و بادیه پرستی نه ایندو روزه که دریای سر و توبه شکستی
خوشا کرشمه ساقی علی الخصوص بمستی مباحشیمی و مطرب دریندو روزه که مستی
چرا که وقت تو حیفست بگذرد بتغافل

مگر پری شدی ایمه که رخ بگس نمائی پیرده رفت پری تا تو خود ز پیرده در آئی
کشا ز حلقه زلفت کره که دل بکشائی بریده تر سر زلفت پدر که دل نربائی
کمند دلبری کلر خان چه زلف و چه کا کل

مگر ز لطف عبارات این مسمط دلکش تو نگرفت سر زلف آن نگار پری بونی
رواست گر شود آن نازنین چو زلف مشوش که برداش زده دوشیزکان طبع من آتش
یکی بدست مسمط یکی بدست تغزل

تو غافل که چها کرده از کرشمه بهاروت کشیده خنجر مژگان بروم تر گس جادوت
بیک اشاره دهم جان بدیش تیغ دوا بروت همین نه چشم تو جادوگری نموده بهاروت
ز سحر چشم تو هاروت مانده در چه بابل

وفا طلب مکن از دور روزگار صفائی خصوص از کل و بلبل بنو بهار صفائی
بوصف کل غزلی کو بیاد کار صفائی رضای دوست طلب کن بعشق بار صفائی
که رستگاری مرد آن بود که بگذرد از پل

مسمط در صفت بهار و مدح

شاهنشاه ایران پهلوی

باد صبا تا آرفت پیرده ز چهر بهار فر جوانی گرفت بار دگر روزگار
ز سبزه زینت گرفت هر چمن و مرغزار بشفشه سر بر کشید بر لب هر جو بهار
هر چه نهان داشت باغ کرد صبا آشکاو

باز شد آراسته ز سبزه و گل چمن جامه سرخ و سفید کرد ببر نسترن
برنگ الوان عیان گشته گل یاسمن بطرف باغ و چمن خیمه زده نارون
چماک زده بید مشک بخرقه مشکبار

وزید باد بهار بدشت و کوه و کمر داد زاردی بهشت باغ و چمن را خبر
کرد باطفال باغ پیام اردی اثر زهدهر شاخ گل غنچه بر آورده سر
بخنده آورده گل گریه ابر بهار

بید معاق زده چتر باطراف باغ شبنم دربرک اوچو کوهر شب چراغ
نیست بمهتاب شب حاجت شمع و چراغ تازه و تر میکند لطف هوایش دماغ
بسکه درختان باغ شکوفه آورده بار

بسکه گل آورده بار باغ باردی بهشت بسبزه و گلشده غیرت باغ بهشت
نیست ز اطفال باغ یکی در انظار زشت بصورت و سیرتند تمام رضوان سرشت
آری نیکو بود خلقت پروردگار

بباغ شمشاد و سرو آب بقا خورده اند که سبقت زندگی زد دیگران برده اند
خاطر مرغی بشاخ زخود نیاز زده اند بحسن عهد بهار هر دو بی افش زده اند
بر لب آب روان کرده قدم استوار

بسکه گل زرد و سرخ بشاخ گل باز شد بدیش اردی بهشت باغ سرافراز شد
چمن ز لطف هوا پر از گل ناز شد ز عشق گل غنچلیب باز در آواز شد
باز در آواز شد ز بلبلان صد هزار

باز بباغ و چمن طبیعت کاردان داد باردی بهشت خزان نشن رانشان
جواهر رنگ رنگ داد بسرو جوان تاهمه اشجار باغ شوند کوهر فشان
چنانکه شد ارغوان بباغ باقوت بار

زلطف باد صبا غنچه دهان باز کرد بلبل دستان سرا زمزمه آغاز کرد
مغنی بذله گو ساز طرب ساز کرد ساقی مجلس مرا بلطف آواز کرد
گفت که در بزم خویش یار ترا داده بار

کفقم ساقی بیا تا بگلستان شویم باده کلگون بکف بیزمستان شویم
درمه اردی بهشت زمی پرستان شویم بیای کل میکسار بزیردستان شویم
بدوره پهلوی خسرو گیتی مدار

زنده کن ملک جم عدل رضاشاه شد تاج کیان بر سرش زلطف الله شد
پایه تخت جمش بتارک ماه شد زحال ایرانیان سراسر آگاه شد
که جان نثار رهش شدند خرد و کبار

درفش کیخسروی بود بمیدان چنک کر بزد از تیغ او هزار یور پشک
ز صولتش کرد دآب زهره شیرویلنک ز غرش توپ او رمد بدربا نهنگ
ندیده چشم جهان شاه بدین اقتدار

بمهدشاهیشن نیست حال کدائو پریش نمک نپاشد کسی بزخم دلهای ریش
چه دل که از حد خویش کسی نه دیای پیش ز چشمه عدل او آب خورد ترک و میش
همچو الو شیروان ببدل شد نامدار

چشم بد روز کار ز دولتش دور باد دو چشم بدخواه او درد و جهان کور باد
همیشه اقبال او ناصر و منصور باد جان محبان او خرم و سرور باد
عزت او بر دوام دولت او برقرار

از آنکه اهل دلی بگویمت بی ریا صفائیا روز و شب بدولتش کن دعا
بدولتش کن دعا ز روی صدق و صفا ز روی صدق و صفا شود قبول خدا
شود قبول خدا دعای شب زنده دار

((انتهى))